دست در زلف تو دارم چون توام بود امن — بر تنم هر تار پیراهن بجای اژدهاست

هر روز بمن باز نو بر سر پا یارست — پیوسته مرا لذت آغاز بهارست

بگذار که در تیرگی بخت بمانیم — آیینه چو روشن شود افشاگر رازست

کوتاه امل باش که از رشته سوزن — پیوسته گره میخورد آن سر که درازست

باغی که گلش بوی دهد عشق مجازست — تخمی که گلش بر نخورد اشک نیازست

در عشق بلامی سپرد دست بدستم — از بوته چو زر باز رهد در دم گازست

خواری و عزیزی بهم آمیخته در عشق — هر گام درین بادیه صد شیب و فرازست

مرغ دل محمود هنوز از اثر عشق — پروانه فانوس پر خاک ایازست

قدسی سخن من همه جا آفت من بود
چون شمع گداز از چرب زبانی بگدازست

دستم ز جام عکس می لاله‌گون گرفت
گل چیدم آنقدر که کفم رنگ خون گرفت

ممنون دُرد و صاف حریفان نمی‌شود
چون نرگس آنکه ساغر خالی بدوش

از اشک سیم ملاحظه مرغان باغ را
این شرم بس که دامن گل رنگ خون گرفت

چون مهر در رگ سمن گسی جای کرده‌ام
قدسی شکست رنگ مرا هر که خون گرفت

گرم قلم آمد آن شوخ و با استغنا گذشت
آتش از خس بگذرد سر گر خس گرما

خاک بادا بر سرم گر نام عزت یاد برم
من که در دیوانگی موی سرم از جا بلد سبب

از فغانم پرپس کامشب باد دل کرد و جنون کرد
تیشه فرهاد میداند چه بر خارا

لاله در گردش پژمرده دیدم سوختم
بر سیه‌بختی که او قانش در ان صحرا

کی کند پس در جز هر قطره طوفان بلا
کار سیل چشم از هیچ‌شی دریا گذشت

سوختم قدسی که مخصوص شعله دل نیستم
دوستم از پیش دشمن چون با استغنا گذشت

میدید روی آینه و دیده تر نداشت
خوشنود شد دلم که ز مهرت خبر نداشت

برگ گلی نبرد صبا از چمن برون
گر درد بلبلی ز پیش ناله بر نداشت

چشم و دلم ز نور رخ او لبالب است
در حیرتم ز طور که تاب نظر نداشت

در حیرتم که دیده از او برنداشتم
دل را چگونه برد که چشمم خبر نداشت

در خاک خفته‌ایم چو گنج و معتقدیم
مردیم و غم ز دامن ما دست برنداشت

پیوسته فکر وصل بتان پیشهٔ من است
کوتاه‌تر ز فکر من اندیشهٔ من است

سنگی اگر به شیشه برد راه پیش سنگ اوست
گر شیشه به سنگ خورد شیشهٔ من است

هر جا نهال مهر و محبت شود بلند
چون نیک بنگری ز رگ و ریشهٔ من است

کی آشنا بود دل هر کس به درد عشق
قدسی به من گذار که این پیشهٔ من است

بیگانه اگر نه بجانانه آشناست
ز اشکم چرا بصد غم بیگانه آشناست

معشوق هم به چاره عاشق نبرد راه
شد عمرها که شمع به پروانه آشناست

پیغام نیک و بد همه را می‌سپرد بجا
پیک صبا بکعبه و بتخانه آشناست

هرگز برای فال دلم شانه ندید
شد عمرها که زلف تو با شانه آشناست

خون میخورد همیشه دو عشقش کند قیاس
قدسی لبی که با لب پیمانه آشناست

هر جرعه نوش عشق بجز خون حلال نیست
زاهد بدل ز خوردن خونم ملال نیست

خون مرا بریز که در شرع دوستی
خون بخش شهید وفا را حلال

کار دلست پر مزن ای طایر حرم
پرواز بوستان محبت ببال

دل و خشن بوعده معشوق بیوفا
جز آرزوی خام و خیال محال

رضوان که می‌شود گلستان خویش را
انصاف داد خود که چو بزم وصال

در باغ تازه داغ جگر پنبه کنده
قدسی چه گل که در عرق انفعال نیست

دلم مهر تو بهر دگری جا نگذاشت
در پیرم آتش سودای تو نگذاشت

با فسون سخت دعوی اعجاز مسیح
بود حرفی لبت آن هم بمسیحا نگذاشت

پیا چون ز لبم از سوز درون پیوست
در چشم ترم هر مژه فواره خونست

این باده عیشم که بود خون دلش نام
ته مانده صد جرعه کش بخت زبونست

درمان نپذیرد مرض عشق مسیحا
بیمار فریبی بگذار این چه فسونست

با اینهمه سنگین دلیش رحم نماید
گر یار بداند که دل خون شده خونست

هر چند بخون گشت چو قدسی جگرم تا
یکبار نپرسید که احوال تو چونست

با شمع چو پروانه بمحفل نتوان رفت
هر جا که رود دل ز پی دل نتوان رفت

خون می چکد از تیغ شهادت لب زخم
تا بر اثر خون پی قاتل نتوان رفت

هر گوشه لبی ز رضا بسته درین راه
بر صوت جرس از پی محمل نتوان رفت

هر که هم در دل خیال آن قد موزون نشست
در جگر صد ناوک غیرت مرا افزون نشست

تا به محمل نشینش یکبار راهی کرده‌ام
عمرها مجنون بدین امید در هامون نشست

در میان عاشق و معشوق قاصد رسم نیست
کوهکن شد باخبر شیرین چو بر گلگون نشست

آب و آتش را بهم یکجای نتوان داشتن
عشق چون زد خیمه در دل جان و تن بیرون نشست

یک قفس جای دو بلبل نیست ای لیلی وشان
تا من از دامان صحرا خاستم مجنون نشست

اینقدر دانم که جان در دل گرانی میکند
نیستم آگه که پیکان تو در دل چون نشست

پیش دشمن روی جان سیر شوخت پدید
قدسی امشب العطش گو بر لب جیحون

منم که نور خرد در چراغ من غلط است
بجز هوای جنون در دماغ من غلط است

سرود مرغ من الماس جگر باشد
ترانه سنجی بلبل بباغ من غلط است

نگه ز دیدن آن ریش کرد ای همدم
برو که دیده گشودن بداغ من غلط

نشان با طلبد خضر و من بوادی عشق
بدیده می‌سپرم ره سراغ من

تمام شعله شو ای طایر حرم زنهار
ببال و پر هوس گشت باغ من غلط

طبیب گو مده آزار من که چون قدسی
اسیر کشته عشقم فراغ من غلط است

سرگرم عشق چنین در رگ جان چنگ صدا داشت
نغمه تا بود بدین تازگی آهنگ صدا داشت

ناله از جای دگر خورد بگوشم ور نه
مطرب این نغمه در آواز دف و چنگ

عشق تا دید مرا از چمن راز ندید
شوق تا داشت مرا اشک چنین شنگ

بود کج بینی ما باعث حرمان ور نه
هیچ وقت آینه حسن بتان زنگ صدا داشت

قدسی از روز ازل کز عدم آمد بوجود
از در صلح در آمد بکسی جنگ نداشت

رسید یار و ز من بر سر عتاب گذشت
چگونیمت که چه بر دل ز اضطراب گذشت

نبرد غنچه چشم سوی شکفتن راه
گل امیدم ازین باغ در نقاب گذشت

کجاست عشق که بر دیده ام نمک پاشد
که روزگار بآسودگی و خواب گذشت

بزم شوق گر این نشأه میدهد می عشق
هزار حیف ز عمری که بی شراب گذشت

نگه ز رشک بر رویش نبرد قدسی ره
چو روزگار تو محروم از آفتاب گذشت

افروختی ز باده و رنگ بتان شکست
یک گل شکفته و رونق صد بوستان شکست

دادی چو دل ز دست رهایی طمع مدار
عشق آن طلسم نیست که آن را توان شکست

داغ دلم گلی ز گلستان آتش است
سوز محبتم نمک خوان آتش است

هان ای فرشته بر سر خاک شهید عشق
تنها قدم منه که طوفان آتش است

منعم مکن ز باده که این خون گرم دل
در پهلویم نشسته چو پیکان آتش است

خون دلم ز آتش عشقت کسی نریخت
از خون نشان هنوز به دامان آتش است

جز شعله نیست در دم قدسی چه پرده
نخلی که سر کشیده ز بستان آتش است

شب نیست که در فراق تو ام سینه داغ نیست
خون جگر بجای میم در ایاغ نیست

شکر خیال روی تو گویم که کلبه ام
شب زیر بار منت شمع و چراغ نیست

دایم نظر بپاره دل داشت در کجا
آلوده دیده ام بتماشای باغ نیست

قدسی ز ننگ بوالهوسان ساختم بهجر
سودای وصل هیچکسم در دماغ نیست

ایام بهارست و هوای چمنم نیست
شادم بغمت ذوق گل و یاسمنم نیست

گر شور قیامت شود از خاک نخیزم
چون غنچه سر نشو و نما در کفنم نیست

هنگام وداع آمد و با کوس رحلت
هجران تو نزدیک شد ای جان چه درنگست

ما قافله پا لا زره عشق تباهیم
در بحر بلا کشتی ما کام نهنگست

هر لحظه دلم را شکند یاد جدایی
ای وای بر آن شیشه که سیلی خور سنگست

آوازه هجران تا بن طرفه بلاییست
آسوده دل آنکس که گرفتار درنگست

قدسی چه عجب گر گره افتاد بکارت   صد مطلب نایاب ترا در دل تنگ است

گشادی طره و مشک ختن سوخت   نقاب از رخ فکندی و چمن سوخت

اسیران غمت را آتش عشق   چو تار شمع در یک پیرهن سوخت

نگشتم آشنای کس ز مهرت   مرا داغ غریبی در وطن سوخت

ندارد در جگر چون لاله داغی   دلم بر حال برگ نسترن سوخت

بعهد استوار خویش نازم

که چون قدسی دلم را در کفن سوخت

نشسته بر سر کوی و فتنه برپا نیست   ز حیرت تو کسی را بجنگ پروا نیست

قدح بدست و چو نرگس همیشه مخمورم   می خمارشکن در پیاله ما نیست

از آن ز مصر بکنعان نمیرود یوسف   که مهربانی یعقوب چون زلیخا نیست

سیاه زلف بتان آنقدر قلم زده ام   که در سفینه ما جز خط چلیپا نیست

بعقل خود مکن ایمای غمزه‌اش قدسی
ستیزه خوی ترا حاجت تقاضا نیست

تا آفت غم لازمهٔ طبع شراب است
می بوی خوش و ساغر ما چشم پر آب است

چون نشکندم دل که ز بوسیدن رویت
آنرا که شکستی نرسد طرف نقاب است

کفریست تهی کاسگی باده‌پرستان
خالی چو شد از می قدحم دیده پر آب است

مرغی که برد نامهٔ من صورت حالش
نقشی است که بر پنجه پر خون عقاب است

اسباب تماشای جمال تو نگنجد
در خانهٔ چشمی که باندازهٔ خواب است

قاصد چو برد نام تو بسوزد دل ما را
پروانهٔ ما از خبر شمع کباب است

نگرفت وطن در دل قدسی غم دنیا
این خانه نشد جغد نشین گر چه خراب است

نیست نومیدی گر از خدا انتظار نگذشت
ناقه بر مجنون نه روزی از همین صحرا گذشت

هر سر خاری که می‌بینم بچشم مجنون نشست
ناقهٔ لیلی مگر روزی ازین صحرا گذشت

من لبالب نازم ولیک آرزوی دل کجاست | عالمی از شهید و غمزه قاتل یکیست

خواه سوی کعبه رو خواهی به شهر کعبه گیر | کوی عشقست این بهر جا میروی منزل یکیست

وادی عشق است اینجا ساربان آهسته ران

هر قدم مجنونی افتاده است اگر محمل یکیست

جز وصال او دلم هرگز تمنایی نداشت | غیر سودایش دل شوریده سودایی نداشت

عمرها شد ساغر نرگس چو جام ما تهیست | مجلس آرای چمن هم درد مینایی نداشت

عاقبت یوسف متاع حسن سوی مصر برد | مشتری کوی کنعان چشم بینایی نداشت

در جبینش از چه رو امروز نور دیگر است | آفتاب امشب اگر بر رخ کف پایی نداشت

درد نگذارم بجام لاله گر بر لب نهم

هرگز این میخانه چون من باده پیمایی

دوران نگر که سینه اش از کینه صاف نیست | جز شیشه در میان دگری سینه صاف

تا کی خیال روی ترا در بغل کشد | هرگز دلم ز رشک بآیینه صاف

تا دیده ام ز داغ شب جمعه با سرآ | دانسته ام که باطن آدینه صاف

آرد همیشه بخیه او را بروی کار
درویش هم بخرقه پشمینه صاف نیست

مرا چو لاله ز بخت سیه رهایی نیست | شب مرا بدم صبح آشنایی نیست

ز من برای چه رنجیده یار بر سر هیچ | بهانه جوی مرا گر سر جدایی نیست

ز خون دیده مشو دامن مرا زاهد | که قید عشق بتان قید پارسایی نیست

درین دیار ندیدم بجز دل قدسی
شکسته که نیازش بمومیایی نیست

ز بوی او بدل غنچه ارمغانی هست | ز داغ من جگر لاله را نشانی هست

بباغ رفتم و داغم چنانکه پنداری | مرا بغنچه ز دلبستگی گمانی هست

گریزم از نفس خلق وقت تنگدلی | که از نسیم دل غنچه را زیانی هست

نمانده در گرو پایه همای سرم | ز من هنوز بر وحق استخوانی هست

ز کار خویش مگو زانکه پیش کارشناس
چو غنچه سرگره کار راز بانی هست

مخوان بکعبه برای زیارتم سنگم
که بهر سجده من خاک آستانی هست

ز راه شکوه لالی چنینم قد پی
که با دلم دل هر غنچه را زبانی هست

غیر از شکن طره بجایی گذرم نیست
جز کنج قفس راه بجایی دگرم نیست

من بوی گل از داغ دل خویش شنیدم
حاجت بمدد کاری باد سحرم نیست

بر آتش می بسکه نظر دوخته ام دوش
امروز چو ساغر مژه در چشم ترم نیست

کوته نکنم دست دل از شاخ تمنا
امید خزان هست چو شد گر ثمرم نیست

هنوز چشم امیدم بر رهگذاری هست
هنوز گونه زردم را عیاری هست

نمیزنم مژه بر هم که گر ز حیرانی
هنوز چشم مرا در انتظاری هست

خدا نکرده سپهر و غافل از من زار
که در میانه این گرد هم سواری هست

مرا چو حادثه مخصوص گشت دانستم — که روزگار مرا از من اعتباری
زدیده خون دلم جوش میزند امشب — مگر بران سر کو چشم اشکباری هست
نصیب ما که درین گلشن آشیان دایم — اگرچه خرمن گل نیست مشت خاری

زموج خیز محبت برون مرو قدمی
بخس گذار درین بحر اگر کناری هست

بازای که سینه‌ام کبابست — بی روی تو حال دل خرابست
دل گرمی من ز دیدن تست — این آینه روبرو آفتابست
مینای دلم بی شکستن — هم صحبت شیشه حبابست

پیداست ز شام طرهٔ تو
صبحی که سپر اسپر آفتابست

خانه‌ام نمی خراب از گریه نیمی پر گلست — همنشینم جغد از یکسو و یکسو بلبلست
نکهت تا گرده از سیرابی زلفش رقم — در رطوبت خانه‌ام گویی که ساح سنبلست

خواری عشقم ببین کز قبای غنچه را
ابره اش گر خار دارد آستر از برگ گلست

از دل قدسی بشهر و کوچه مجوی سراغ
جای آن دیوانه چین زلف و قید کاکلست

وعده وصل ار دهد صبر تقاضا نیست
فایده انتظار ز ترک تمنا بست

مرغ گرفتار را حوصله باغ نیست
برگ گلی در قفس بهر تماشا بست

یوسف اگر همرهست قافله گو امس تال
بدرقه کاروان عشق زلیخا بست

یاد چمن تا بکی شرم کن ای چشم تر
گر غرضت گریه است دامن صحرا بست

داغ جنون همنشین بر سر قدسی منه
گز پی سر گرمیش آتش سودا بست

خرم دلی که در خم زلف تو جا گرفت
آسوده آنکه خانه بکوی بلا گرفت

خاک درت ز رشک نهفتم باب چشم
تا چشم غیر روشنی از توتیا گرفت

تیر تو سر فرو دنیارد بهیچ باب
مرغ دلم خدنگ ترا از هوا گرفت

با صبا تا آشنا زلف پریشان آشناست — صد گره از غنچه‌ام با رشتهٔ جان آشناست

هرچه بادا باد ما کشتی در آب انداختیم — گر بود بیگانه با دشت به طوفان آشناست

عمرها شد حسرت چاک گریبان می‌کشیم — با وجود آنکه دستم با گریبان آشناست

از غرور حسن نازش می‌کند بیگانگی — ورنه عمری شد بمن از خویش پنهان

غم هجوم آورد و من در فکر سامانیم — میزبان خجلت کشد هرچند مهمان

دیدهٔ قدسی چه پیچد دزدیده در راه حرم
بر کف پایی که با خار مغیلان آشناست

بازم نشسته تا مژه در دل نگاه کیست — روزم سیاه کرده چشم سیاه کیست

با آنکه صرف شد همه عمرم در انتظار — آگه نیم هنوز که چشمم براه کیست

دل دادن و سخن نشنیدن گناه من — دل بردن و نگاه نکردن گناه کیست

جرم مرا امید برحمت حواله کرد — در حیرتم که دیدهٔ تر عذرخواه کیست

داند کسی که دیده گل و کج نهادنت — گل غرق خون ز حسرت چشم سیاه

تیرش تمام سینه پسندست و دلنشین
این غمزه دست پرور طرز نگاه کیست

قدسی اگر دلم نخراشیده غمزه‌اش
الماس پس جراحتم از برق آه کیست

تا بنظاره بت چشم برهمن باز است
بتماشای جمالت مژه من باز است

پیش مرغان گرفتار خموشی کفر است
لب نه بندم ز فغان تا ره شیون باز است

بتمنای غباری ز درت چون سایل
مردم چشم مرا از مژه دامن باز است

عکس رویش چو در آیینه شد شاد شوم
کز دل آیینه راهی بدل من باز است

گل مچینید که غیرت کش مرغ چمنم
نگشاید دل ما تا در گلشن باز است

مژده آمدنت آمده و چشم مرا
عمرها شد که در خانه چو روزن باز است

مرا بناله شد آیینه رو ستمش باعث
چنانکه بلبل شوریده را چمن باعث

تو خواستی ز برم شد بگذری ورنه
برای یکشتن توان کرد صد سخن باعث

غزال قدس که دیدی اسیر دانه و دام — اگر نمیشدی اینسر و پستمین باعث

همیشه باعث عشق بتان دل صدیست
چنانکه سجده بت راست همین باعث

خواهد دل من شربت دیدار و دگر هیچ — اینست علاج دل بیمار و دگر هیچ
هرچند که در کلبه ما دیده کشا هیچ — عشق است رقم بر در و دیوار و دگر هیچ
گر زیر کمن دلق مرا خلق بجوئید — یابند همین رشته زنار و دگر هیچ

جز زمزمه عشق نداند دل قدسی
موجود شد از بهر همین کار و دگر هیچ

نظر بر آینه خوبان چو بی نقاب کنند — ز شوق آینه را مضطرب چو آب کنند
مراد خلق زیک دیدن تو حاصل شد — دگر نماند دعایی که مستجاب کنند

چه طالع است ندانم که صبح عاشق را
چو شام پرده رخسار آفتاب کنند

لب عاشق بحرف شکوه پیدا چو بگشاید
زبان بیدلان چون غنچه از هر تا بگشاید

چنین کز شش جهت بر راه امیدم تسته بر هم
که بر من آسمان هم ناوک بیداد بگشاید

دل آسوده را حرف محبت کی بجوش آرد
چنون نبد از زبان سوسن آزاد بگشاید

ز بیدردی به بستم لب ز افغان شام هجرانش
دم آخر گره چون بر زبان افتاد بگشاید

ز قید عشقبازی لذتی دیدم که میخواهم
بس از بسمل شدن هم بند من صیاد بگشاید

ره غم میروی قد پیش دلتنگی چو شد افغان
جرس را عقده دل هر کرا از فریاد بگشاید

پی روی تو کارم همه با دیده تر بود
تا دامن خاک از مژه ام لخت جگر بود

در گلشن اندیشه بیاد رخ و زلفت
هر سو که شدم سنبل و گل تا بکمر بود

نشکفت گلی از اثر نغمه بلبل
این فیض نصیب نفس باد سحر بود

هر عیب که بود از نظر خلق نهفتم
آن عیب که پوشیده نکردید هنر بود

هرگز ز بد خویش فراموش نکردم
هر جا که شدم آینه ام پیش نظر بود

امانی

آنان که مرا جور کش یار نوشتند
بر عاشقی کوهکن انکار نوشتند

چون تختهٔ اطفال ز دل حرف بسان
هر چند که بشستیم دگر بار نوشتند

مرغان حرم شکوهٔ آزادگی خویش
گرد قفس مرغ گرفتار نوشتند

ای دیده بحسرت نگران باش کزین
بر روز جزا وعدهٔ دیدار نوشتند

پنهان چه کنی عشق که راز دل منصور
بر روی زمین با قلم دار نوشتند

شد لوح شفا شسته نگر سوی مسیحا
یک حرف ز حال من بیمار نوشتند

در دیر و حرم جز سخن عشق ندیدم
هر جا که خطی بر در و دیوار نوشتند

قدسی مکن از تیرگی بخت شکایت
کآیینهٔ ما قابل زنگار نوشتند

هر لحظه نظر بر دگری دوخته دارد
این دیده چه با جان من سوخته دارد

زان شیفتهٔ داغ بتانم که چو لاله
اجزای مرا داغ بهم دوخته دارد

با این نگه خیره سر راه چه گیرم
آنرا که خیال نگه افروخته دارد

قدر جگر سوخته‌ام را نشناسد — جز لاله که او هم جگر سوخته دارد

قدسی نه همین فکر تو خام است که نظم
این سلسله بسیار نوآموخته دارد

خامه در وصف لبت کار مسیحا میکند — حرف زلفش بر ورق خط چلیپا میکند

تا نباشد هیچ عضوی بی نصیب از درد عشق — لاله داغ خویش را قسمت بر اعضا میکند

عالمی را ابر نیسانی بطوفان میدهد — تا بدریا قطره را در صدف جا میکند

آنکه پیشش اعتباری نیست عمر خضر را — کی بحال کشتگان خویش پروا میکند

از هجوم تیرباران غمت در سینه‌ام — ناله جای خود بصد تشویش پیدا میکند

بر دل ما دارد از روی محبت تکیه‌ها — کی کند با دیگران عشق آنچه با ما میکند

پیش آزادان بود قدر اسیران بیشتر — بر سر سرو سهی قمری از آن جا میکند

از ترحم بر دل ما ناخنی هرگز نزد — آنکه از کار گرفتاران گره وا میکند

در دل بیرحم خوبان هیچ تأثیری نکرد — ناله قدسی که جا در سنگ خارا میکند

بزم دوش حدیث تو در میان افتاد / چو شمع آتش غیرت در استخوان افتاد

فغان بی‌اثر از طاق دل اسیر ترا / چو شاخ بی‌ثمر از چشم باغبان افتاد

فرشته گر کندت همرهی هلاک شوم / ندید روز خوش آنکس که بدگمان افتاد

کجا ز لذت گرداب غم خبر یابی / ترا که زورق ازین ورطه بر کران افتاد

بکار بستهٔ من مصلحت ندارد سود / زدم گر آب بدل آتشم بجان افتاد

برمز شکوه ادا میکنی و زین غافل / که شد خوی تو قدسی چه نکته‌دان افتاد

ز آب چشم من هر قطره طوفان دگر باشد / بجز دامان صحرا کاش دامان دگر باشد

جوابی در دلم هر داغش آتشخانه مینی / گلی دارم که هر برگش گلستان دگر باشد

ندانم کز کدامین چاک پیراهن برآرم سر / که هر چاک گریبانم گریبان دگر باشد

دلی دارم که چون سیماب اگر صد پاره سازی / پس از بسمل شدن هر پاره را جان دگر باشد

دگرگونست احوالم عجب دارم که چون تست / دلم را طاقت یکروزه حرمان دگر باشد

میرم از خوی ستمکاری سپهر دون کند
شمع را گر تن نکاهد زندگانی چون کند

آنکه میخواهد غمی بردارد از روی دلم
کاش دل را از شکاف سینه ام بیرون کند

گل که شد اندر فزود چاک جیب خویش را
چارهٔ چاک دل مرغ گلستان چون کند

بار لیلی بر سر بالین مجنون میرود
چند عاشق تکیه بر بی مهری گردون کند

نقش ما و بخت چون قدسی بد افتاد از ازل
هر چه در دل نقش بندم بخت دیگرگون کند

دو روزه هجر تو با جان دوستان این کرد
که از هزار خزان با بهار نتوان کرد

ز آه بلبل شوریده در بدر گردید
نسیم اگر چه دل غنچه را پریشان کرد

کجا ز ذوق گریبان دریدنش خبر است
کسی که سوی چمن رفت و گل بدامان کرد

چه سان شود مژه ام آب دیده را مانع
چو شعله را نتوان زیر خار پنهان کرد

کسی که مانع قتلم شد از ترحم نیست
ترا ز کشتن من از چه پشیمان کرد

الله

رشک نام او زبانم را ز غیرت لال کرد | عشقم از گفت و شنود خلق فارغبال

نالهٔ شوریدگان شور آورد چون عندلیب
خود پریشان بود گل ما را پریشان حال کرد

گفتم از عشقت کشم دامن گریبان گیر شد | سر کشیدم گردنم با پای من زنجیر شد

گاو گاو چشمه اندازد ز صافی آب را | آنقدر در گریه کوشیدم که بی تاثیر

از خدنگ عشق پیکانی که شد در سینه جمع | کوهکن را تیشه گردید و مرا زنجیر شد

عشق چون قایم شود راحت کند آزار را | آنچه در پیمانه ام خون بود اکنون شیر شد

دیدن روی جوانان چشم روشن میکند | دیدهٔ یعقوب در هجران یوسف پیر

تیر عشقت از دل قد پی نشد سرگر جدا خطا
رد نگردد هرچه از روز ازل تقدیر شد

رسید گر بر لبم جان چون ز بی سنی ها چاره گردد | بیا تا آشنایم از پی دیوار گردد

چنان از خوی او شد بر طرف این موسمن | که با هم سر پنهان داده خط پرگار گردد

غمش در خاطر از بس مانده ترسم خرمی گردد | که بر شاخی چو ماند میوه بسیار برگردد

سخن زان غنچه گویا بر زبان دارد که قدسی را
نفس آید سلامت بر لب و انکار برگردد

سنبل زلف تو خط بر سنبل تر میکشد | سرو قدت حلقه در گوش صنوبر میکشد
کعبه در دی کشان باشد مقامی گر شرف | بهر تعمیرش خم می خشت بر سر میکشد
کم مبادا از سر ما سایهٔ داغ جنون | کی سر شوریده حالان ننگ افسر میکشد

بار دیگر سوی دل من تا شود کارش تمام
نیم بسمل انتظار زخم دیگر میکشد

در مجلسی که احباب شرب مدام کردند | نوبت بمن چو افتاد آتش بجام کردند
انجا غم محبت انجا سزای عصیان | آسایش دو گیتی بر ما حرام کردند
از بسکه شیشه‌ها راست از هر طرف سجودی | میخانه را ز طاعت بیت الحرام کردند
چون ساغر شکسته در دیده‌ها نشستی | اسباب گریه امشب گویا تمام کردند

از خیل کام جویان قدسی کناره بهتر
کین قوم عاشقان زبانی ننگ و نام کردند

مرده بودم از خمار می شرابم زنده کرد
گشته بود آتش مرا پیاپی آبم زنده کرد

از نصیحتهای غمخواران جنون بازم خرید
گلشن افسرده بودم آفتابم زنده کرد

زندگی از زهر غذایی پیشتر مشکل مرا
بعد مردن باید از زهر غذایم زنده کرد

بسکه افغان دو پستم قدسی اجل چون در رسید
میتواند مطرب از صوت ربابم زنده کرد

ای خوشدلی برو که غمینم سرشته اند
درمان گذار و درد گزینم سرشته اند

از آب و خاک کعبه و بتخانه نیستم
نه دوستم نه خصم چنینم سرشته اند

نگذاشت شغل عشق بکار دگر مرا
گویا که از برای همینم سرشته اند

قدسی برای سجده گلبن درین چمن
چون برگ گل تمام جبینم سرشته اند

هرگز مرا ز کعبه بدیر التجا نشد — یکجا حرم نماند که انجا روا نشد

بچشم فریب جلوهٔ نیک اختری نخورد — فرقم زبون سایهٔ بال هما نشد

در حیرت از شکستگی شیشهٔ دلم — با انکه هرگز از کف خوبان رها نشد

روزی شام بر دو بکوری چو چشمکان — صبحی که چشم مهر بروی تو وا نشد

هرجا حدیث زلف تو مذکور شد مرا — بر تن کدام مو که زبان دعا نشد

مارا همین بس است که بیگانه شد ز غیر

قدسی چه غم که یار بما آشنا نشد

عجب قیدیست عشق سخت بنیاد — مبادا گردنی زین قید آزاد

همین دانم که کارم رفته از دست — نمیدانم که کارم با که افتاد

زغم میرم که چون من کشته گردم — که خواهد خواست عذر تیغ جلاد

زبس ویرانه جوئی بعد مردن — ز خاکم خانه نتوان کرد بنیاد

مرا گر خانه ویران کرد شاید — که گردد آسمان را خانه آباد

ای

آن غنچه‌ام که راز دلم بر ملا نشد / گر شد زبان بشکوه رضا دل رضا نشد

تاثیر دوستی بدلش عرض حال کرد / پیغام ما گرانی دوش صبا نشد

چندانکه آب خورد در چشم نهال بخت / چون چوب خشک قابل نشو و نما نشد

چندین بنای خیر که شد رسم در جهان / جایی بفیض دیر محبت بنا نشد

قدسی بچاک پیرهن گل حسد برم
کانهم چرا نصیب گریبان ما نشد

در چمن کی دلم از فیض هوا بگشاید / پرده بگشا که ز روی تو دل ما بگشاید

عیش این باغ باندازه یک تنگدلیست / کاش گل غنچه شود تا دل ما بگشاید

بوی پیراهن یوسف بصبا بار دهند / هر کجا یوسف من بند قبا بگشاید

عمر ما رفت که لب تشنه سعی تسنیم / رحمتی کو که رگ ابر بلا بگشاید

گر بود بوی سر زلف تو همراه صبا / بوستان دست بتاراج صبا

تا که از سینه برون گرد غمی باز که عشق / میفرستد بدلم مژده که جا بگشاید

آسمان چون مه نو گر همه ناخن گردد | نتواند گره از رشته ما بگشاید

قدسی از عشق رهایی مطلب کین صیاد
بند بر دل چو نهد رشته ز پا بگشاید

دلم پروای این و آن ندارد | غمی غیر از غم جانان ندارد

ز جان بگسل ولی مگسل ز جانان | که جان دارد عوض جانان ندارد

گریبان پاره کن چون غنچه در باغ | ز بلبل گل کسی پنهان ندارد

مترس از کشتن ما بیگناهان | که خون عاشقان تاوان ندارد

چرا بر حال خود مستان نگریند | که ساقی شیشه را خندان ندارد

کی از سوز دلم باشد خبردار | کسی کو آتشی در جان ندارد

چه داند لذت گل چیدن آنکس | که خون دیده در دامان ندارد

بقید شیشه مگذارید می را
که یوسف طاقت زندان ندارد

در دل بوالهوس ار ذوق محبت می‌بود
عاشق از رشک گرفتار چه محنت می‌بود

جای می ساقی اگر خون جگر میدادی
آن زمان بر سر پیمانه چه صحبت می‌بود

هیچکس نو بر لطف تو نمیکرد اگر
با منت لطف باندازهٔ حسرت می

چشم حیران شده ام طالع آیینه نداشت
ورنه عکس تو درین چشمه حیرت می‌بود

غیر از گریه ام افتاده بغیرت قدسی
کاش یکچشم زدن بی غیرت می‌بود

پیش ازینش نظری با من درویش
این زمان هیچ نگاهی کم ازین می‌نبود

عمرها باز گل و لاله گشودم چو صبا
هیچ جز داغ درون و جگر ریش نبود

داغ مرهم طلب از چشم نباتم انداخت
ورنه هیچ از پی من چشم بد اندیش نبود

پیر دجو حلقه چشمت نظاره خواه شود
که صد حیات خضر صرف نیمنگاه شود

بر جمالت اگر مدعی بود یوسف
برای دعوی چشمت چو خط گواه شود

نظر جدا ز تو در دیده نیشتر گردد
نفس ز هجر تو در سینه برق آه شود

مزن به اختر بخت من ای فلک پهلو
شبت مباد که چون روز من سیاه شود

بسکه دود آه عاشق پرده افلاک شد
سینه افلاک از داغ کواکب پاک شد

اتحادی هست با خونین دلانم زان سبب
پا ز غیرت بر زمین ننهد ما

پا ز غیرت بر زمین ننهد ملک در شهر عشق
بسکه در هر کوچه اش چشم عزیزان خاک

برفروزد عارض معشوق از اظهار تاک
روی گل از شرم عشق بلبل آتشناک شد

وجود مرا نه از آتش نه از گل پرورش دادند
سپر ایام ز نور عشق چون دل پرورش دادند

منه بر سینه داغ عشق در پیرون جان سوزی
چراغی کز برای خلوت دل پرورش

کنی فانوس دیرم که چراغ کعبه گر همت
چو ماه نو مرا منزل به منزل پرورش دادند

محبت از پی دل رد قدسی الصحرای
که خاکش را بخون صید بسمل پرورش

چشم ترم کهی که بآن خاک پا رسد
باشد چنانکه تشنه بآب بقا رسد

از لذت خدنگ تو ترسم که روز حشر
من کشتهٔ تو باشم و دعوی ترا رسد

گل را کند ذخیرهٔ صد ساله در کنار
بوی خوش تو گر بمشام صبا رسد

ساقی که هیچکس زمیش ناامید نیست
ریزد بشیشه زهر چو نوبت بما رسد

قدسی مساز رنجه دل از لاف دوستی
هر بوالهوس بپایهٔ عاشق کجا رسد

محفل دردی طلب از سیر شهر و کوچه سود
سر بپای شعله نه چون شمع از زانو چه سود

وصل شیرین کی بزور آید بدست ای کوهکن
قوت طالع بخواه از قوت بازو چه سود

زلف لیلی صید دلهای پریشان میکند
اینکه مجنون میکند بر سر پریشان مو چه سود

اجتماع میکشان با طرهٔ ساقی مباد
حلقهٔ مستان جدا زان حلقهٔ گیسو چه سود

زخم قدسی کی فریب مرهم راحت خورد
عاشقان را درد مطلوبست از دارو

کسی چگونه دلم را پی سراغ شود   که در چراغ دلم خند چند پید داغ شود

هلاک مشرب پروانه شوم که چو صبح
تمام زندگیش صرف یک چراغ شود

یاد روی تو هم آغوش کلیسایم کرد   لذت درد تو آسوده ز درمانم کرد

کفر و دین باختم از بیم نظر بر رخ دوست   دیده رسوا شده گبر و مسلمانم کرد

نفسی چند گر از سینه بحکم سپر زد   برق الماس شد و رو بگریبانم کرد

چون صبا سنبل امید در آغوشم بود
بخت بد شانه کش طره حرمانم کرد

سودای توام در سینه بهر جام نگنجد   خوش باش که این باده بهر جام نگنجد

شوقی که من از دیدن رخسار تو دارم   در حوصله دیده ایام نگنجد

وصل تو کجا و من بی ظرف که از شوق   در حوصله ام لذت پیغام نگنجد

در سینه عشاق هوس راه ندارد   بت در حرم کعبه اسلام نگنجد

قدسی نبود زنگ وفا در رخ خوبان
در دفتر خوبی ز وفا نام نگنجد

هرگزم دیده چنین مایل دیدار نبود
شوق تا بود بدین گرمی بازار نبود

بر و ای عقل و مشو مانع رسوایی من
عشق کی بود که افسانهٔ بازار نبود

عقلم آورد درین دایره روزی که هنوز
بر زبانها سخن از نقطه و پرگار نبود

شوقم آن روز کهن بود که در کعبه و دیر
هیچکس را خبر از سبحه و زنار نبود

از ازل گرد هوس بر دل قدسی ننشست
هرگز این آینه پیسلی خور زنگار نبود

موسم گل چون حریفان جای در بستان کنند
عندلیبان از جای خویش سرگردان

عاشق از مردن نیاساید که با اهل مصر
در لحد روی زلیخا جانب زندان کنند

پر مکرر شد ز خامان دعوی پروانگی
شمع را ای کاش امشب ساعتی پنهان

بر نمیگردد بفریاد از سر بازار گل
عندلیبان در چمن بیهوده چند افغان

همچو خاکستر ز آتش بی‌نیازیت آنکه سوخت | نیم خامان همچو شمع آتش غذای جان

کفر و ایمان از من عارست قدسی چون کنم

گر ز ناشایستگی برهمن مرا تاوا کنند

ز مژگان بوالهوس را در غمت کی خون بناخن آید | نروید گل ز خار خشک اگر صد نوبهار آید

بستی سر بر آور یا به ننگ مویش تن در ده | قبول آن مکن هرگز که از یکدل دو کار آید

مرا هم یاد آید بیخودیهای سرشک خود | چو پیشم سیدلی را گریه بی اختیار آید

نسیم شرطه طوفانست دریای محبت را

زهی حرمان اگر زین بحر کشتی بر کنار آید

بالبت عمر ابد عیش بقائی میکند | خوبرویی با جمالت کامرانی میکند

مهر میگویند گر گیسو نمی‌باشد چرا | دلبران نامهربانان مهربانی میکنند

حیرتی دارم که جان چون دیت از اجزای عشق

بی محبت بوالهوس چون زندگانی میکند

آیینهٔ ما تا ز رخت عکس‌نما بود / روی دل خلق از همه جانب سوی ما بود

شکرانهٔ وصل تو چو دی جان نسپردم / امروز ز هجر آنچه کشیدیم سزا بود

با عشق تو روزی که دلم عهد وفا بست / این دیده که امروز رقیبست کجا بود

چون جمع نگردد دل خوبان همه گشتم / چیزی که بخاطر نرساندند وفا بود

ای لاله‌رخان حال دل و دین چه پرسید / تا بود مرا دیده و دل وقف شما بود

روزی گذرم بر وطن کوهکن افتاد / از تیشه هنوزش دل پرسنگ صدا بود

گشتیم بسی در چمن طالع قدسی / آن گل که نرویید در او مهر و وفا بود

از خمار زخم دل تا چند دردسر کشد / چاکهای سینه‌ام خمیازه بر خنجر کشد

ای جگر یک سیل خون کم گیر اینک آید / تا بکی منت لب خشکم ز چشم تر کشد

عافیت دارد بتنگم ز اختلاط جمع / کو بلا تا همچو مشتاقان مرا در بر کشد

طبع قدسی با شراب عافیت دمساز نیست / بزم دردی کو که از دست بلا ساغر کشد

گر بصحرا بگذرم از اشک من گلشن شود
در چراغ لاله آب چشم من روغن شود

سرو جان یابد بباغ ار سایه اندازی برو
ور قدم بر دیده نرگس نهی روشن شود

سر ز بزمش یافتم چندانکه خود را سوختم
سرکشی تا چند چون شمع وبال تن شود

دود غم بیرون نخواهد رفت از کاشانه‌ام
گر سراسر سقف این غمخانه یکروزن شود

غنچه بی لعل تو زندانی گلشن باشد
لاله را بی تو گل داغ بدامن باشد

صبح را با شب ما تیره سرانجامی چند
سینه بیمهر ترا از سینه دشمن باشد

دانی ای گل که چه خونها بدل غنچه کنم
داغهای جگر لاله گر از من باشد

زنگ بیگانگی از آینه ما بزدند
آشنا روی ما بر همه روشن باشد

از پی ناله فغان چند بسم دار ز هوش
ناله دل نرم کند گرچه ز آهن باشد

نسبت کعبه و دیرم نبود دور از هم
سبحه در دستم و زنار بگردن باشد

از تماشای بتان بیتو تسلی نشوم
گرچه نظاره ام از چشم برهمن باشد

بر

شب وصل تو ز نظاره نمیگردد سیر
دیده چون شمع اگر تا مژه روشن باشد

بسکه تاثیر ندارد نفس چون قدسی
نشکفد غنچه صبا گر نفس من باشد

کی غم دهر خراب می نابم دارد
لعل میگون تو مایل بشرابم دارد

چاک در سینه فکندم که نهم داغ بدل
فکر معموری این خانه خرابم دارد

گفتمش روی تو ای پیر که خواهد دیدن
گفت این دولت جاوید نقابم دارد

نیستم سوخته آتش گل در گلشن
نالهٔ بلبل شوریده کبابم دارد

ما اسیران چه کسانیم گرفتاری چند
روزگار خوش ما چیست شب تاری چند

سینه بر سینهٔ گلبن از آن می مالم
گر زه مرغ چمن چیده شود خاری

داغم از جاذبهٔ حسن که چون یوسف نیست
که بکنعان کشد از مصر خریداری

عشق را در پس هر پرده بود منصوری
مصلحت بود که برپا نشود داری چند

کس چه داند که نصیب که بود صید دلم
که ز سر گوشه کمین کرده کمانداری چند

رقم از بزم زلب کو دو سه پیمانه کم است
زین چمن چیده گرفتم گل بیکاری

اهل دنیا چه کسانند بگویم قدسی
بندی از عمل خویش گرفتاری چند

شمع وصلت سرگران شب خانه روشن میکند
روزنش در خانه کار چشم دشمن میکند

تازه شد داغ کهن دستم از بس سوده شد
آستینم آتش من کار دامن میکند

کاش در میخانه هم خالی کند پیمانه
آنکه قندیل حرم را پر ز روغن میکند

میکند خار گل ناچیده از دستم برون
تنگ چشمی بین که با من چشم سوزن میکند

حرف صلح کل زند قدسی عجب دیوانه است
عالمی را بی سبب با خویش دشمن میکند

جون غنچه دلم از غم خون رنگ برآورد
خون دل من عاقبت این رنگ برآورد

نه غنچه این باغم و نه لاله این دشت
عشق از چه پی تخم و دل سنگ برآورد

نشست موافق یکی نفس مرادم | با هر که در صلح زدم جنگ برآورد

آهم بوفا کرد ترا گرمتر از من
دود دلم آتش ز دل سنگ برآورد

نشاط ما اسیران با دل اندوهگین باشد | نمی‌بندیم لب از خنده تا خاطر غمین باشد

پر است از گریهٔ پنهان دلم کو دامن صحرا | مرا تا چند سامان جگر در آستین باشد

چه حاصل اینکه دامن از اسیران می‌چینی | اسیری را که بندد دست چین آستین باشد

مدارا گر کند با خصم کلکم گو مشو ایمن | زبان شمع اگر چرب است اما آتشین باشد

بفکر عافیت اوقات خود ضایع مکن قدسی
چو صیادی که بهر صید لاغر در کمین باشد

نه هر که مرد ازو در جهان اثر ماند | ز صد چراغ یکی زنده تا سحر ماند

ز بسکه خون شهیدان ز خاک می‌جوشد | نشان پای در این کوچه چشم تر ماند

بدم بگل که چو دلهای غنچه پیداست | خوشم بمی که بخونابهٔ جگر ماند

ز ضعف تن شده ام آنچنانکه از غم | درون سینه مرغ شکسته پر پا شد

کسی که جانب گلشن رود بگل چیدن
چو گل بناله مرغان باغ در ماند

کی بیتوام نظاره بچشم آشنا شود | بنمای روی خود که مرا دیده وا شود

سوی تو کعبه روان می پرند | گر پنجه کشان زیر قدم تو بپا شود

نرگس ز هر پیاله خالی بدست تو | از بسکه پیش چشم تو بی دست و پا شود

یکرنگم آنچنان که بشمشیر آفتاب | باور مکن که روز من از شب جدا شود

گویا ز عندلیب گرفتست خاطرش
کو باد صبحدم که دل غنچه وا شود

هر لحظه ام بتان بغمی آشنا کنند | ترسم که رفته رفته مرا بیوفا کنند

آنها که خار دیده و گل شگفته اند | گر ناوکی رسد ز تو دانی چها کنند

گویا که قبله ابروی بت شد که زاهدان | در هر نماز سجده شکری ادا کنند

در دامم اضطراب نه از بیم کشتن است | ترسم از آنکه صید زبون زار ها کنند
تا بود از شمار تماشاییان تو | خوبان بچشم آینه هم توتیا کنند
شاید ز عیب جویی بیگانه وا رهم | کاش اندکی بعیب خودم آشنا کنند

قدسی مریض عشق کجا و شفا کجا
راضی مشو که درد دلت را دوا کنند

بر سر پیمانهٔ غم هرگز این صحبت نبود | بود غم هم پیش ازین اما باین لذت نبود
گرچه دامانش گرفتم شکوه ام ناگفته ماند | آفتاب فرصتم را طالع رخصت
سنگ چون بر یکدگر می آید ز آسمان او | عاشق دیوانه بودی قسمت نبود
آنقدر شغل گریبان پاره کردن داشتم | کز پی بر پر زدن شب دست را فرصت
کوهکن بر سنگ خارا نقش شیرین میکند | عشق بود آن روز اما اینقدر غیرت نبود
دور مجلس بارها گشتم چو ساغر دیده باز | هیچکس جز شیشه می قابل صحبت نبود
راست گر پرسی شفا هم هست محتاج شفا | امتحان کردم چه بیماری که در صحبت

اجزای من چو لاله گر از هم جدا شود — هر جزو از آن به داغ دگر مبتلا شود

بر لب شکسته میگذرد حرف توبه‌ام

چون کودکی که نو بسخن آشنا شود

کس چرا اینهمه با مردم عالم باشد — هیچ غم نیست ز تنهایی اگر غم باشد

نگشایند ز پا سلسله سودازده را — دل همان به که در آن طرهٔ پرخم باشد

نکند از پی هم مرحمت ساقی عشق — زهر در شیشه کند باده اگر کم باشد

ساغر غیرتم آن به که نماند پی خون — نبود نور در آن دیده که بی نم باشد

سنبل زلف تو از بسکه رطوبت دارد — حلقهٔ موی تو چون دیده پر نم باشد

آدمی زاده از من چه گریزی چو پری — کی پری نیز گریزد اگر آدم باشد

کار شمشیر بسوزن شود از پوشیدن — حیف باشد که لب زخم فراهم باشد

طاقت محرمی شانه ندارد قد تو

زلف او را مگذارید که درهم باشد

مائی

تا عشق مرا بر سر بازار نیاورد
حسن از نگه گرم خریدار نیاورد

داغم که چرا جاذبهٔ نالهٔ بلبل
گل را به چمن از سر دستار نیاورد

یارب چرا به درد دلم دیر وا رسید
از دل شکسته‌ام به لبش چون صدا رسید

گلزار حسن را چه غم از آفت خزان
برگی اگر فشاند گلی از هوا رسید

بی گریه کی شکفتگی دل میسر است
گلشن ز فیض قطره به نشو و نما رسید

در چارسوی عشق بجز من کسی نماند
از هر طرف رسید بلایی به ما رسید

در جستجو تمم که در قدم خجسته بود گنج
چون میمنت به سایهٔ بال هما رسید

قدسی ندید روزن ما روی آفتاب
در شیشه ریخت باده چو نوبت به ما رسید

بزم چهره زمی فروغ و جشن داد
که شمع راه به مجلس ز سوختن داد

مگر ز این تبغیش تمام شد سوزن
که زخم سینه تقاضای جشن داد

خندیدن تو باعث نومیدی من شد — پیراهن امید مرا چون کفن شد

شاید که کسی گوش کند ناله ما هم — بایست هم آواز مرغان چمن شد

معموری منزل بود از صاحب منزل — هر جا که نشستیم دمی بیت حزن شد

افکند هما سایه ولی بر سر خاکم — شد تیر کی از جا که بختم چو کفن شد

بهبودی احوال دل از سعی فلک نیست
بر گلخن اگر عشق گذر کرد چمن شد

لبت بخنده شیرین چو همنفس گردد — بگرد لعل تو روح الامین مگس گردد

عجب که ره برفیقان بم درین شب تار — مگر دلیل رهم ناله جرس گردد

ز اشتیاق گرفتاری تو طایر قدس — ز سدره آید و گرد سر قفس گردد

کجاست وادی طور و شجر که آتش عشق — نه شعله ایست که بر گرد خار و خس گردد

دگر ز بی اثریهای عشق قدسی را
رسیده کار بجایی که بو الهوس گردد

چون کشته نگاه تو سوی کفن رود | جان زتن برون شده بار تن رود

بوی گلاب از نفسش میتوان شنید | آنرا که بر لب از گل رویت سخن رود

جذب محبت که گلگون عنان خویش | بربوده از سوار و بسوی کوهکن رود

زحمت مکش رقیب که در فصل گل بباغ | بلبل کند ترانه و زاغ و زغن رود

قدسی ترحم است بر احوال آنکه او
از کوی دوست با دل خون چو من رود

می را چو آب لعل تو بر خود حلال کرد | گویا که خون بکبهانش خیال کرد

حالی نداشتم که توان گفتنی ترا | ساقی بیک پیاله ام از اهل حال کرد

بلبل دم از خصومت طوطی زند مگر | آیینه را زعکس رخت گل خیال کرد

در باشیم روز بروز از هوای تو | آخر هوای سرو و تو مارا نهال کرد

بر صفحه زمانه سخن راز بیکسی | هر سر بریده جو قلم پایمال کرد

قدسی کسی که دوستی از خلق جسته است | اوقات خویش صرف خیال محال کرد

نشاء می‌خواستم از باده خمارم دادند ... روز روشن طلبیدم شب تارم دادند

ناله صبحدم و آه شب و گریه شام
هرچه در عشق بتان بود به کارم دادند

کی دوا جو بود آن دل که ز دردش دم زد ... داغ بیدردی آنم که دم از مرهم زد

باخرد روز ازل پیر سودا بودم ... عشق پیش آمد و سودای مرا برهم زد

عشق مسکینت که گهواره دلم حوس طفلیت ... که در اول قدم از پایه اعلا دم زد

با جنون بود دم از سلسله پرشوری ... عقل کم باد که این سلسله را برهم زد

تا سپهر از جیب برآورد دلم چون قدسی
دست در دامن آن طره خم در خم زد

ز دلها درد دل برداشتن هم عالمی دارد ... بیا لای غم من نیز کو هر کس غمی دارد

طبیبی نیست با مردم تو اضعهای مسیحا را ... ملایم می‌نماید خار تا اندک نمی دارد

من از تنهایی خود گر زنم فریاد معذورم ... چرا نالان بود بلبل که چون گل همدمی دارد

رکاب آبنوس از آفریدت چشم خواهد داد
نیم نومید من هم گر سلیمانت بر حا داد

ز چوب خشک خوبان تیر اشد آشنایی
مگر چون زلفشان از شانه سر سو محرمی

بهر هر دیوانه کز ویرانه پیدا شود
کی من هیچان در مان را خانه پیدا شود

شمع با آینه گر شبها تا نگاه وا ایستین
چشم بر راهیست تا پروانه پیدا شود

از شراب معرفت نومید نتوان زیستن
پای خم گیریم تا پیمانه پیدا شود

فیض بسیار است اما جویای فیض کمتر اند
پر برآرد چون سنگ اگر دیوانه پیدا

ذره از دو سپهر خالی نیست پیش عارفان
شمع بسیار است اگر پروانه پیدا

با جوانان میکنیم پیرانه سر اظهار عشق
تا برای کودکان افسانه پیدا

سعی اگر ناقص نباشد هیچکس بی فیض نیست
خاک هر دهقان که بیزی دانه پیدا

دست شمشاد از کجا آرایش زلف از کجا
صبر کن تا در خور مو شانه پیدا شود

گرگشایم لب دمی عالم پر افغان میشود	گر کنم دور آستین از دیده طوفان

پنبه برخواهم گرفت از داغهای خویشتن
مژده ده پروانه را کامشب چراغان میشود

آسیب دی و اعطان بباغم نرسد	از باد آفتی بچراغم نرسد
از بسکه بناز میکشم از کار دل گره	ناخن بتازه کردن داغم نرسد
گلشن پر از گل است ولیکن ز هیچ گل	بوی محبتی بدماغم نرسد
عشق است عشق میوه باغ دلم ازان	دست کسی بمیوه باغم نرسد

قدسی ز خیل گمشدگان محبتیم
از جستجو کسی بسراغم نرسد

زورم بیک اشاره ابرو نمیرسد	هرگز بناتوانی من مو نمیرسد
قمری فکنده طوق بتقلید در گلو	چون گردنش بحلقه گیسو نمیرسد
از چشم تو که دیده بد باد دور ازو	غیر از نگاه دور بآهو نمیرسد

انصاف چمن که پای در دامن کشیده‌ام — با جامه که تا سر زانو نمی‌رسد

دل در میان گرفته پیش زلف یار را
ای شانه دور شو که به تو یکمو نمی‌رسد

عالمی بر خویش بالیدم چو از من یاد کرد — بنده‌ام تا کرد گویی بنده آزاد کرد

صید ما را احتیاج رحمت صیاد نیست — خون گرم از دل روان شد چون تیغش یاد کرد

رسم معموری همین در خانه سیلست و بس — عاقبت اشکم بکام این شهر را آباد کرد

حرف مرهم در میان آورد با زخمم طبیب — نوک مژگان را خیال دشنه فولاد کرد

مدعی را بهره چون از هنرمندی نبود — حرف عیب دیگران از جوهر استعداد کرد

بر سر بیدادگر بیداد آید عاقبت — تیشه کی با بیستون کرد آنچه با فرهاد کرد

ناخنی از شانه در زلف تو بر داغم نخورد — دل به این امید عمری تکیه بر شمشاد کرد

سوی مجنون گر نه امشب ناقه ره گم کرده بود — محمل لیلی چرا پیش از جرس فریاد کرد

قدسی آن خشتی که من بنهادم ز بنیاد اساس — عشق از آن بر دهر جا خانه بنیاد کرد

تا گشت گلشن آن آشوب دلها یاد کرد
بلبل از گل گشت و قمری سرو را آزاد کرد

تیغ بر دشمن کشید و دوست را از رشک
بر بدن هر موی کار خنجر فولاد کرد

عاشق دیوانه را سودای معموری خطاست
هر که ویران کرد ما را کعبه را آباد کرد

هنوز از ناله صد شعله در جان مستور دارم
نوای عندلیبی در گلستان مستور دارم

بهار گلشن چو من دلان چون بشکفد مرهم
سری چون غنچه بیرون از گریبان مستور دارم

هنوزم سینه افسرده یک فرح سر دارد
شبیخون دگر بر داغ حرمان مستور دارم

مکن ای باغبان عشق سر پروردم از این گلشن
که جوش شیونی با عندلیبان مستور دارم

هنوز از گریه چشم تر نشسته دامن مژگان
ز مژگان طعن لب خشکی طوفان می

هنوز از حسرت زلفی میان مشک پیچ و تاب
بنام بخت خود فال پریشان مستور دارم

هنوز اندر میان تیره بختان سر زلفی
با آهی شعله در گبر و مسلمان مستور دارم

مکن کو دیگری تحریک قلم مستی آوردی
که چون پروانه خود بر شعله دامان

بازناخن بسر رسیدن داغم داد　　خون دل مل ملاقات ایاغم داد

عشق چون قسمت اسباب معیشت میکرد　　لاله داغی زمیان برد که داغم داد

آن نهالم که ز شادی نشینم از پای
گر بدانم که خزان روی بباغم دارد

فکنده زخم دلم را بجا لب بهبود　　کسی مباد گرفتار چشم زخم حسود

فزونی غم از آن سو گذشت بر دل من　　نمیفزود غمم گر دلم نمی آسود

چراغ تیره ما هم بکار می آید　　بچشم کم شده ره بسر نمی‌پیماید دود

از آن نگشته سر همتم جو گردن خم　　که خوشنمای نباشد زخم جو شیشه سجود

ببین ضعیفی کلکم که این سیاه زبان　　جو شمع هرچه زتن کاست بر زبان افزود

ز چشم مرغ چمن رفته خون دل خندان　　که آشیان نشناسد ز چشم خون آلود

سواد شعر مرا خامه جون رسد به بیاض
ز رشک آورد آب سیاه چشم حسود

قضا ز خانه چو رختم بر آستانه نهادی
بر آستان تو چشم نیاز خانه نهادی

میانهٔ گل و بلبل که مو نمی‌گنجید
چگونه شد که صبا پای در میانه نهادی

حدیث عشق تو افسانه گشت در همه جا
از آن دلم همه جا گوش بر فسانه نهادی

کمند جذبهٔ صیاد خویش را نازم
که دام زلف نه بر اعتماد دانه نهادی

نگشت جمع دمی زلفش از پریشانی
نسیم جا بست ز جا گر ز دست شانه نهادی

ذوق غمت ز سینهٔ محزون نمی‌رود
از دل هوای درد تو بیرون نمی‌رود

هر چند ناز دامن لیلی کشد دلش
باور مکن که از پی مجنون نمی‌رود

زین چشم خونفشان که مرا هست چرخ را
کشتی کدام روز که در خون نمی‌رود

از دیده ام کدام نفس در فراق تو
آتش بجای آب بجیحون نمی‌رود

راه نفس ز خون دلم بسته می‌شود
گر یک نفس ز دیده مرا خون نمی‌رود

باید رسد بگوش تو افغان من چنانک
گر ناله ام ز ضعف بگردون نمی‌رود

فنی

قدسی کدام روز که از گریه ناله ام
همچون حباب بر سر جیحون نمیرود

خلاصیم ز رنگ‌شد تو در ضمیر مباد
اگر اسیر تو نبود دلم اسیر مباد

نهفته مهر تو در سینه و ز بیم میکشم
چو صبح سینهٔ چاکم رفو پذیر مباد

نمیدهی می وصلم که تنگ حوصله
مباد و ساقی مجلس بهانه‌گیر مباد

دعا کنید که پرویز را پس از فرهاد
گذار بر طرف قصر و جوی شیر مباد

دلم ز فرقت همدرد خویش قدسی سوخت
که گفته بود ترا در جهان نظیر مباد

از چشمه سار چشمم از بسکه نم برآید
ترسم که رفته رفته طوفان غم برآید

از اتحاد چشمم با پای در ره عشق
نالم چو دیده بر خاک نقش قدم برآید

گر دست شام هجران گیرد گلوی شب را
مشکل که تا قیامت از صبح دم برآید

در موج خیز دریا هر لحظه هست طوفان
از بس ز آب چشمم دریا بهم برآید

از بار محنت دل فرسود جسم قدسی	یکمشت استخوان چند با کوه غم آمد
چه رنجش است گران فتنه جو نمی آید	کدام فتنه که از دست او نمی آمد
بکینه جوی من ای آنکه محرم رازی	بگو بدی نکویان نکو نمی آید
اگر هوای ملاقات دوستان داری	تو خود بیا که ز ما جستجو نمی آید
برای باده گساران درین بهار چرا	پیام سبزه ز اطراف جو نمی آید
مگر ز گلشن غم گیتی سپند ورنه	ز بوستان طرب هیچ بو نمی آید
پسر چه شد که پی بکر دختر بود ز پدر	ببزم کودکش جام از سبو نمی آید

غلام همت آن عارفم که چون قدسی
ز پایه که ندارد فرو نمی آید

نگاهم از فروغ عارضت در چشم تر سوزد	ز بیم گرمی خوی تو آهم در جگر سوزد
ز کم ظرفی بود سر دم کشیدن از جگر آهی	چراغی کو تهی باشد ز روغن پیشتر سوزد

بطلم

بجانم از ملامت آنقدر ناخن قاصد
که آتش را کسی چندانکه کاود بیشتر سوزد

چراغ آسمان نوری ندارد برق آهی کو
بود کین نه کهن فانوس را دیگر

به پیغامی ز وصل یار خوشنودم چه دانستم
که از بخت سیاهم بر لب قاصد خبر سوزد

ز خون دل نوشتم نامه سوی یار میترسم
که خون دل ز گرمی بال مرغ نامه بر سوزد

جو آه خود سپر را با شعله ام قدسی و میترسم
که پیکانش مباد از گرمی خون جگر سوزد

باز از مرغان دلم حرف سمندر میزند
پیک آهم شعله جای نامه بر پر میزند

با خیال روی شیرین هر که گیرد خلوتی
روح فرهادش ز غیرت حلقه بر در میزند

شرح احوال اسیران سر بسر سوز دلست
نامهٔ ما شعله در بال کبوتر میزند

دوش در بزم اسیری از زبان شمع گفت
میخورد خون دل ما هر که ساغر میزند

جون بخلوت بنشیند با کسی که میمیرم ز رشک
گر بگردد خانه اش روح الامین در میزند

میشود چشمی و میگرید بحالش خون دل
در چمن هر گل که قدسی مشت بر سر میزند

دلم ز کعبه بمحمل نشسته می آید
بدیر رفته و زنار بسته می آید

اگر بگوی تو تا حشر گوش اندازند
صدای شیشه عهد شکسته می آید

نسیم باغ محبت مگر وزید که باز
بدست دل گل غم دسته دسته می آید

همای عشقم و پرواز گلشنی دارم
که مرغ سدره در و جسته جسته می آید

رقیب را نبود بهره ز زخم بتان
که تیر عشق بدلهای خسته می آید

ز درد هجر چنان دلشکسته ام قدسی
که نام دل بزبانم شکسته می آید

جوش سپهم بگوش خروش آشنا نکرد
صد شیشه ام چو توبه شکست و صدا نکرد

خون گرمی زمانه ز من دست بر نداشت
از رنگ و بوی برگ گلم تا جدا نکرد

خرسند را آشنایی ضعفم که صبحگاه
گوش مرا بناله من آشنا نکرد

چون غنچه سر بجیب و گریبان پاره شد
نظاره در لباس کسی هیچ وا نکرد

دستم بپاله گیر تر از دست نرگس است
درد خمار را به ازین کس دوا نکرد

برگوش کس نخورد فغانم ز بیکسی — تا بر نخورد هم نفسی زنی صدا نکرد

شهابرا ز همه خونابه میخورد — چون داغ لاله در دل خونابه جا نکرد

هیچ ناله ما را پی اعتبار کند
مگر بزلف تو دندان شانه کار کند

مرا چو شیشه خالی کدام رنگ و بوی — بهار می که خزان مرا بهار کند

ز دست دشمن دلم تا بکی توان دیدن — که شانه دست درازی بزلف یار کند

هزار غنچه پیکان بسینه پیست و همان — دلم برای گل داغ خار خار کند

دهد بشیشه چشم حسود جام تهی — بروز ما شب آدینه تا چه کار کند

هزار حیف که در شان چشم نرگس نیست — کرشمه که تواند دلی شکار کند

ز حلقه حلقه زلفت برخ قیامت حسن — صد آفتاب ز یک مشرق آشکار

حدیث رشک همین بس که در کف فرهاد — بسنگ تا دل پرویز تیشه کار کند

اگر بباغ بری بلبل گرفتاری | نسیم بر قفسش برگ گل نثار کند

برای زلف کند شانه ز استخوان تنم
هزار تیغ که در کار یک شکار کند

میکشان را از لبت یاد از می گلگون دهند | بی لب لعلت می گلرنگ طعم خون دهن
دیده گرد خشک اگر بر داغ دل مرهم نهم | چشمه را چون لای گیرد نم کجا بیرون دهن
طالع عاشق ندارد دیگر دعای مستجاب | چند ورد صبحگاهم رحمت گردون دهن
از وصال خود مکن منعم چه کم خواهد شدن | تشنه را گر دم آبی کس از جیحون دهن

همچو قدسی شهره ام در عشق لیلی طلعتان
شهرت من یاد از رسوائی مجنون

از کینه هیچکس گره هم بر جبین ندید | کس بر جبین آینه از خشم چین ندید
زین خاکدان هزار سلیمان شد و پری | کس نقش پای مورچه بر زمین ندید
این راه پرخطر به چه امید میرود | روی تو هر که در نفس واپسین ندید

قدسی ز سر دو ملت عشق اختیار کرد | بیچاره هیچ ذوق جنون در کفر و دین ندید

فلک ز کین همه فتنه جوی من ماند | ز مهر طبع محبت بخوی من ماند

لب تو آب حیاتست در دلم منشین | که خون شود چو اگر در سبوی من

هلاک سپر کسی شمع محفلم کن طرز | با آشنایی بیگانه خوی من ماند

برهگذار تو از آرزوی خاک راه شدم | که نقش پای تو شاید بروی من

بگوش گل نکند جا فغان شای بلبل | حدیث شوق تو با گفتگوی من ماند

نشان خویش دگر گم نکنیم قدسی
مباد پیک غم از جستجوی من ماند

کنعانی ما را غم یعقوب نباشد | تا چند کند صبر دل ایوب نباشد

هرچند که بلبل بقفس شسته نشیند | امشب گل بصبا خوب نباشد

نرگس که سر افکنده پس از دلها | کی دل برد آن دیده که محجوب نباشد

هر جا که بود یار رسد پیش سر کم — پیغام مرا واسطه مکتوب نباشد

شاید مژه تر کنم از شوق تو خواهم — اشکی که کم از گریه یعقوب نباشد

دل را بجمال غمش ای غیر چه دوری — با صورت زشت آینه مطلوب نباشد

قدسی بطواف دلم آید غم مجنون
این لطف سزای من مجذوب نباشد

تا لبت را میل سوی باده و پیمانه شد — باده چون پیمانه از شوق لبت دیوانه شد

دل چو افتاد از سر کویت جدا شد گرد ره — عندلیب یک گلستان جغد صد ویرانه شد

هر گل و شمع نظر در گلشن و محفل بس است — پیش ازین شوخان مثل بلبل و پروانه شد

تا ابد محروم ماند از لذت دام و هوس — هر که چون مرغ هوایی صید آب و دانه شد

بوستان عشق آب از چشم مجنون داده است
هر که بر سر زد گلی زین بوستان دیوانه شد

در جلوه گری چون تو کسی یاد ندارد — نادر بود آن پیشه که استاد ندارد

هر عضو مرا طاقت صد داغ دگر نیست
با غمزه بگو دست ز بیداد ندارد

دل تشنه تسلی بهمینم که محبت
شهر طپیست که تا دارد دم ازاد ندارد

از چشمه حیوان مطلب زندگی خضر
کین فیض بخنجر جلاد ندارد

صد رخنه چو گل در دلم انداخته تیغش
کس بهتر ازین خانه آباد ندارد

بکف عاشق چو گل خون دل خود را نگهدارد
برای روزی خود حاصل خود را نگهدارد

مگر لیلی گمان دارد که پیش افتاده از مجنون
که در هر گام صد جا محمل خود را نگهدارد

پس از عمری به بزم یار دل جا کرد میترسم
که نو دولت عجب گر منزل خود را نگهدارد

ز دل دادن بخوبان منع ما کردن نکو ناصح
اگر ناصح تواند گو دل خود را نگهدارد

که خواهد سوختن زان پیش کان انجمن آباد
گر از پروانه شمع محفل خود را نگهدارد

ز غیرت تا بخون غلطید خلقی در محشر هم
بخون آغشته قاتل بسمل خود را نگهدارد

جهان از کشته پرداز آن چو سید معلش قدسی
که طبعت نکتهای مشکل خود را

کشد صد طعنه از دشمن که با من همنشین باشد
بنازم دوستی را گر وفاداری چنین
بدل چون داغ روغن میدهم پس میرود دائم
چه سازم کوکب بخت مرا بالیدن این
سیه دل دود دلخوان باشد که در سیر تحویلی دارد
بود در وشن دل اخگر زانکه خاکستر نشین

بگل امرغ گلشن را ز دل آهسته تر میگو
مبادا در پس دیوار گوشی در کمین باشد

دل چراغ که در طور حسن روشن شد
که نور وادی ایمن و بال امین شد
بکلبه ام که دگر فال روشنائی زد
که آفتاب تهی دیده تر ز روزن
بسینه فاصله زخمهای شمشیر
بجرم بخیه زدن صرف نوک سوزن
هنوز تخم امیدم نرسته بود در خاک
که برق چشم تم اندشریک خرمن شد
مرا خصومت ایام حیرت افزا
که سر گرش نشدم دوست از چه دشمن

نشسته بود کسی در بروی من قدسی
حقیقت قفسم پند راه گلشن شد

ما عشق نگاهی پرده جان کاه جانسوزد همان آتش که دارد شمع را روشن همان سوزد

ز تبش گرمی دیده اشک گرم ریزم بر بناگوش چنین آفتاب از سجده آن آستان

شکافم سینه را تا بر تو حال دل شود روشن وگرنه گر کنم تقریر حال دل زبان سوزد

چو فانوس آتش از پیراهنم آید نمی‌خواهم دلم از پا دکی از دیده مردم نهان

چو محفل روشن است از آتش عکس مشوقت پی

چو شمع امشب گرفت تا روز مغز استخوانشن

دل داشت ز بخت سیه امید غلط کرد گل خواست به دامن کند از بید غلط کرد

با آمدنت رفتن شب دوشی یکی بود گویا که ترا صبح بخورشید غلط کرد

خوش در دل ناکامیم افتاده تکمز بخت حرمان مرا باز بامید غلط کرد

آهنگ محبت بنود پیاز فلک را گو ناله ناقوس کند ناهید غلط کرد

از تیرگی بخت دمادم دل تقدیر

خود را بغم از حسرت جاوید غلط کرد

عاشق چو شدی نالهٔ جانکاه نگهدار | گر جان بلب آید پتسم آه نگهدار

تا سیل بلا گم نکند خانهٔ ما را | ای گریه چراغی بسر راه نگهدار

هر ناله که کردم نفسی کاست ز عمرم | یارب تو ازین نالهٔ جانکاه نگهدار

خواهی ز تو پنهان نبود عیب تو چون صبح | هر جا که روی آینه همراه نگهدار

حرفی ز زبانم نکشد بیخودی ای عشق | در بیخبری از خودم آگاه نگهدار

قدسی هنر و عیب چو از هم نشناسی
خواهی بشکن آینه را خواه نگهدار

سینه سنگ و من هلاک زخم پنهانی دگر | خون شو ای دل تا کشاید جای پیکانی دگر

حسن اگر خواهی برون چون مهر از یک آسمان | هر زمان بیرون مکن سر از گریبانی دگر

آتش ما یادگار است از گلستان خلیل | در دل هر اخگرش باغی گلستانی

مینماید بر سپهر کوی هر نقش قدم
از هجوم گریهٔ من چشم گریانی دگر

ای دست تو بکینه زدوران دراز تر
چشمت ز حادثات جهان فتنه سازتر

شاید که دود از دل گردون بر آورد
کو ناله زناله من جان گداز تر

بی درد عشق شادی و غم را چه اعتبار
بی خاک درگه تو قسم را چه اعتبار

ما تاج بخش خاک نشینیم پیش ما
جم را چه قدر و مسند جم را چه اعتبار

بر باد رفت ملک سلیمان و حشمتش
اینجا غرور خیل و حشم را چه اعتبار

گیرم که ره برد بدل عاشقان هوس
در کعبه فرض کن که صنم را چه اعتبار

دودی ز شعله بس بود و داغ گو مباش
هر جا قفا عقیست درم را چه اعتبار

دیوانگان بداغ فرود آورند سر
اینجا نگین خاتم جم را چه اعتبار

گر عاشقی بمنزل مقصود راه بر
قدسی بنای دیر و حرم را چه اعتبار

جایی که داغ هست ز مرهم چه اعتبار
در پیش آفتاب ز شبنم چه اعتبار

چون اعتبار خلق ز بی اعتباریست | از اعتبار مردم عالم چه اعتبار

از ساغر تهی چه تمتع برد کسی | در دیده که نیست در و نم چه اعتبار

چون راه بیش و کم همه بر شارع فناست | از عشرت زیاد و کم غم چه اعتبار

ور کشوری که باب بود جنس اشک او

از چشم بی نم و دل بی غم چه اعتبار

نگهت فتنه گر و عربده پیماست هنوز | سرمه در چشم تو همخوابه ناز است هنوز

تازه شد دوستی ما بخط تازه تو | ناز کن ناز که آغاز نیاز است هنوز

راه نزدیک حرم سعی مرا ناقص کرد | لیک شادم که ره شوق دراز است هنوز

خاک شد پیکر محمود ز تاثیر وفا | دل او در شکن زلف ایاز است هنوز

آتش حسن تو ننشسته هنوز از گرمی | دل خلقی ز تو در سوز و گداز است هنوز

گرچه نبود سر مویی ز حقیقت خالی

دل قدسی ز پی عشق مجاز است هنوز

کلم

کام جانم با من و من در پی کامم هنوز | کعبه با خود دارم و در بند احرامم هنوز

کی رسید در عشق لاف پختگی کس را که من | همچو خاکستر ز آتش زادم و خامم هنوز

پستی حیرت مرا محروم کرد از ذوق وصل | یار در آغوش و من مشتاق پیغامم هنوز

از طپیدنهای دل دانم که بعد از مرگ هم | وام باید گیرد از سیماب آرامم هنوز

ذوق آغاز محبت بین که در راه طلب | صرف شد عمر و بشوق اولین گامم

اولین دم مرا ساغر ز زهر رشک پر | تا چه خون دل دهد ساقی در انجامم

میل خاطر آفت بال است صید عشق را
قدسی از قید دم رها کردند و در دامم

در کوی تو فردوس تمنی نکند کس | با نور رخت یاد تجلی نکند کس

هر جا رسم اظهار کنم تشنگی خویش | گر تشنه‌ام اندیشه دعوی نکند کس

پید دولت دیدار تو آرام محال است | گر دل بخیال تو تسلی نکند کس

صحبت بر ما خسته دلان راه ندارد | اینجا هوس شربت عیسی نکند کس

نظاره غم از دل شیدا چه جویی — نپرس طرح سعادت ز دیده اعمی کند کس

بسرو پیرهنی راه برده ام که مپرس — بشمع انجمنی راه برده ام که مپرس

ز نکتهای دقیقم که بود در خاطر — بغنچه دهنی راه برده ام که مپرس

ز تنگی دهن او حکایتی میرفت — بدقت سخنی راه برده ام که مپرس

ز بس شکست دلم بر شکست می آید — بزلف پرشکنی راه برده ام که مپرس

ز تازه رویی لطف قدیم پیر مغان — بباده کهنی راه برده ام که مپرس

تو ای نسیم تسلی بغنچه باش که من — بچاک پیرهنی راه برده ام که مپرس

چرا شکفته نباشد دلم که چون قمری
بگوشه چمنی راه برده ام که مپرس

بسی چون سایه افتادم بپای سرو دلارایش — ز خاکم بر نمیدارد نمیدانم چه افتادش

خوشم گر کوی او قاصد چو آمد بر نگردد — چو آید بوی گل نتوان بگلشن پس فرستادش

کشد از شهید این طوف بسملگاه صید را
که بی جذب کمند آرد به پای تیغ صیاد را

چه نخجیبست این کز گرد دامان کوه بیستون گیرد
کف اقبال خسرو میکشد از چنگ فرهاد را

نمیخواهم که یکساعت شود فارغ ز آزارم
مبادا دیگری خود را زند بر تیغ جلاد را

کمین بازیچه از نیرنگ عشق افتد قدسی را
که لب نگشوده گوش عالمی بشنید ز فریادش

گر کنم گریه باندازه چشم تر خویش
گیرد از غیرت من ابر جود در پا سر خویش

با خیال تو چو شب دست در آغوش کنم
صبح با مهر ز جیب بر آرد سر خویش

تا بکی منت صیاد چرا چون طاوس
صورت حلقه دامی بکشی بر پر خویش

آخر از پهلوی دل کسب چراغم روشن
اخگری بود مرا در ته خاکستر خویش

تیره تر باید ازین اختر من معذورم
گر شکایت کنم از تیرگی اختر خویش

گر به دوزخ بردش منت آتش نکشد
دل که چون لاله بخون داغ کند پیکر خویش

قدسی از بوالهوسی راه زلیخا نروی
روی یوسف بتماشای ملامتگر خویش

بیگانه گشته‌ام ز همه مدعای خویش
در آشنایی تو ز ناآشنایی خویش

تا برندارم از سر کوی تو پا قدم
افتاده‌ام چو سلسله دایم بپای خویش

یک لحظه بر مراد دل خود نبوده‌ام
با آنکه پیر شاد شده‌ام از رضای خویش

درمان درد عشق بجز درد عشق نیست
با درد خو گرفتم و کردم دوای خویش

قدسی پادشاه و گدا نیست حاجتم
هم پادشاه خویشم و هم گدای خویش

کی کنم هرگز شکایت سر ز جور یار خویش
شکوه‌ها دارد دلم از طاقت بسیار خویش

بسته بودم در شب وصلش بروی او امان
عاقبت چون چشم او زد کرد چشمم کار

عاریت از طره شمشاد بستانم گره
غنچه این گلشنم خود عقده‌ام در کار

در پی چشمت دلی دارم ز نرگس خسته‌تر
حال بیمارم بپرس از نرگس بیمار خویش

مصر یوسف را ز خاطر برد سودای وطن
دید چون افزون ز کنعان گرمی بازار خویش

دلم خون شد چو دیدم حلقه حلقه گیسویش | گمان بردم که هر یک چشم حیرانیست بر رویش

بجانم هر سر مویش گرفتار دگر خواهم | سری دارد دلم چون شانه با هر تار گیسویش

بگیرد آفتاب ای کاش تا روشن شود چشمم | بخاک افتاده تا چند بینم بر سر کویش

تماشا چون توانم کرد قدسی شد خوی پیدا
که افتد صد شکن در هر نگاه از تندخوییش

آغشته ام چو سینه ز خوناب داغ خویش | منت ز شاخ گل نپذیرم بباغ خویش

چون آفتاب با همه کس گرم خو مباش | پروانه را دلیر مکن بر چراغ خویش

بوی گلم دماغ خراشد درین چمن | در باغ غم چو غنچه بگیرم دماغ خویش

عشق خواهی خنده را از لب کش و دلتنگ باش
آشتی کن با غم و با عافیت در جنگ باش

دشمن خود باش اما دوست شو با دیگران | بر سر یاران گل و بر شیشهٔ خود سنگ باش

عشق خواهی بی شکستن کی شود کار درست | در کف معشوق دل بر روی عاشق رنگ باش

اهل مجلس را بهر نوعی که باشد می‌نواز
بر لب ساقی می و در دست مطرب چنگ باش

باعث اندوه و شادی اختلاط مردمست
آشنا با کس مشو فارغ ز صلح و جنگ باش

شوق هر جا مجلس آرایی نماید باده شو
عشق هر که نغمه پردازی کند آهنگ باش

قرب و بعد از زود و از دیر هر یک کندی
در بیابان طلب که پیشتک و که در پیک

هستیم با تو بر سر عهد قدیم خویش
ما گم نکرده‌ایم ره مستقیم خویش

هرگز بجنب تیره خود بر نیامدم
کافر زبون مباد بدست غنیم خویش

از ما مدار نکهت پیراهنی دریغ
کی گل کند مضایقه در نسیم خویش

از قرب و بعد شکر و شکایت نمیکنیم
شستیم در آب فنا امید و بیم خویش

غم کجا شد که بجان آمدم از شادی خویش
هیچکس نیست چو من دشمن آبادی خویش

هر گلی حلقه دامیست درین راه مرا
میبردم سوی قفس از پی آزادی خویش

گشتی دمی کنار خود شوانی چو گذشت | نگذرم از تو ولی بگذرم از وادی خویش

تو و سیر چمن ای گل من و کاشانهٔ خویش | خاطرم پا شکسته چون جغد بویرانهٔ خویش

گر قرارت نبود پهلوی من خرم تو نیست | شعله بی‌طاقتی آموخت ز پروانهٔ خویش

شکر آن قطره چگویم که هر گه پنهانی | مشت سلسله برگردن دیوانهٔ خویش

قدسی بخیه کن آید و سپت که چون مردم چشم | کردم آراسته از لخت جگر خانهٔ خویش

آنکه بر زلف خود از ناز تغافل دارد | مو بمو یافت حال دلم از شانهٔ خویش

غرق خون چون ورق لاله بود اوراقش | هر کتابی که کنم خطبه اش افسانهٔ خویش

ناله خشک لبان را اثری هست از آن
قدسی انگشت زند بر لب پیمانهٔ خویش

دزدم ز بس حدیث ترا از زبان خویش | دارم چو غنچه مهر ابد بر دهان خویش

هر جا که رفته ام پی خود در رفته ام چو باد | دزدیده ام ز دیده مردم نشان خویش

ز آمدنش صبا نبود غنچه را گزیر — بلبل ز شکوه چند گشاید بناز بس

نه برگ عیش ماند مرا نه دماغ غم — آسوده شد دلم ز بهار و خزان

در گلشن آمیده روم چون نسیم صبح — تا عندلیب رم نکند ز آشیان

با آنکه آب دیده ام از اشک پنهان گذشت

نجم نشست دیده ز خواب گران خوش

تازه شد با شعله در بزم تو هم جامم چو شمع — شد چراغ دیده روشن تا سر کامم چو شمع

حال من بر چون نشینان فلک تیم باز فند — زانکه شب آن در آتش در فانوس نهانم

از زوال من کمال دو پیت ظاهر میشود — هر چه کاهید از بدن افزود از سر جام

بسکه گاه دیدنش در دم سراز دست تحیت — کس نداند حلقه چشم از گریبانم چو شمع

اشک خونین را ز مژگان گر نریزم دم بدم

تا کف پایم دود آتش ز سر کامم چو شمع

دارم دلی اما چه دل صد گونه حرمان در بغل — چشمی و خون در آستین اشکی و طوفان در بغل

باد صبا از کوی او گر بگذرد سوی چمن — گل غنچه گردد تا کند بوی تو پنهان

نازم خدنگ غمزه را کز لذت آزار او — از هم جراحتهای دل افزوند پیکان

کو قاصدی از کوی او تا در نثار مقدمش — هر طفل اشک از دیده‌ام بیرون دود با جان

بخت مرا از تیرگی صبح فراق و شام غم — پرورده چون طفل یتیم اندر کنار آن در

برقع ز عارض برفکن یکصبحدم تا جاودان — گردد فراموش صبح را خورشید تابان

قدسی ندانم چون شود سودای بازار جزا
او جنس آمرزش بکف من نقد عصیان در بغل

تماشای گلی کرد آنچنان محو گلستانم — که گردید آشیان عندلیبان جسم حیرانم

دلم خوش رام شد با من مگر زیبا نوانیها — گمان تار موئی دارد از زلف پریشانم

خیال غمزه اش دارد چنان سیر در دلها — که ناخن میزند بر پارهای دل اندامم

مکن در سایهٔ من خواب اگر آسودگی خواهی — که دهقان سر ره کرده وقف سنگ طفلانم

ملال انگیز باشد صحبت آشفتگان قدسی — ز بس دلتنگ بودم غنچه شد گل در گریبانم

چو سایه در ره عشق از قفای خویشتنم — بپشت خضر ره آموز پای خویشتنم

ز کعبه منفعلم زانکه در حرم نگذاشت — غم بتان نفسی با خدای خویشتنم

چه حیله کرد ندانم دلیل راه وصال — که ره تمام شد و من بجای خویشتنم

مرا چو کام دهی مدعایم از خود پرس — ز من مپرس که خصم رضای خویشتنم

ندانم از چه سرشتند پیکرم قدسی — که همچو جوهر جان خونبهای خویشتنم

دلم بهر قفس وا میکند از چمن رفتم — فرو نگرفت در غربت دلم سوی وطن رفتم

بهجر وصل این گلشن بگردم نوبهار دی — چو غنچه سنگدل زادم چو گل خونین کفن رفتم

ز خامیهای من ای شمع اگر افسرده شد مجلس — تو بنشین با حریفان گرم کن صحبت که من رفتم

ملالی بود اگر از بودنم بر خاطر یاران — بشارت باد ایشان را که من زین انجمن رفتم

بحسرت با لب خشک از کنار جوی بگسستم — ز گلشن ناامید از جلوه سرو و سمن رفتم

ندارد جز لب حسرت گزیدن بهره عاشق — بحسرت عمرها دنبال آن سیب ذقن رفتم

ندیدم در چمن یک گل که من بیخود نیاسودم
بشادی نوبت با مرغان چمن اگر چمن رفتم

بگلشن یکدل چون غنچه پر ز داغ شادمان رفتم
ندیدم در چمن بوی وفایی زود از آن رفتم

زبس نشنید نام رنگ و بوی باد صبا کز
چو گل یارب ازین گلشن چرا پیش از خزان

چو راه عشق طی کردید یکجا بود شان منزل
چو آواز جرس دنباله هر کاروان

ندانم از کدامین کو رسیاندم چون صبا گردی
که گل بشکفت در رویم چو سوی بوستان

بگوی گلرخان چون عشق قدسی های محکم کن
که من در هجر ایشان از هوس دنبال جان رفتم

بر نیاید یک نوای غم فراز خانه‌ام
دوش خالی بود جای خنده در ویرانه‌ام

کو مکش دست نوازش بر سر من آسمان
من که یکبوم چه آرایش فزاید بنیانم

الفت آتش پرستان خنده دارد گر عشق
ریزد از خاکستر پروانه طرح خانه‌ام

تاب هجران شرابم نیست تا صبح وصال
پیشتر از صبح میخندد چو گل پیمانه‌ام

از دورنگیهای اهل بزم ترسم لاله وار
با حریفان لاف یکرنگی زند پیمانه‌ام

چون نخیزد در این محفل بجز من دیگری
میرسد قدسی که گویم قبله پروانه‌ام

تا نشود آزاد کسی بعد هلاکم
زنجیر بگردن بسپارید بخاکم

نگذاشت بخواب عدمم شیون بلبل
گل ریخته بودند مگر بر سر خاکم

از کین تو ترسم نه ز بیمهری افلاک
گر کینه بخوبی تو ز افلاک چه باکم

تا لعل تو آلوده می گشت ز غیرت
آغشته بخونست رگ و ریشه چو تاکم

تا جا بچمن ساختم از گریه بلبل
آلوده بخونست چو گل خرقه چاکم

نه پیماید کسی راه حرم گر من ز پا افتم
نداند سجده بت از برهمن گر جدا افتم

نمیخوانم فسون عقل تا صید جنون گردم
نمی بندم بگردن حرز شاید در بلا

فغانم زنده دارد ناله مرغان گلشن را
مزار بلبلان گردد چمن گر از نوا افتم

نی پا آشنایان چمن که ز وصل جانانم — بعکس نا امیدی از نگاه آشنا رفتم

دماغم بر نمی تابد ز بس بو داعطر گل قدحی
همان بهتر که روزی خیزد از چشم صبا

آن بلبلم که ناله ز بهر قفس کشم — گر غنچه بشکفد قدم از باغ پس کشم

دستار ز پیشم بدا که از نغمه خوی تو — در زیر چتر هم شوم از نفس پس کشم

تا خار راه هم نشوند اهل روزگار — دامن چو شعله کاش بر مشت خس کشم

مرغان باغ شیفته‌ٔ ناله منند
گر ناله کشم همه را در قفس کشم

یاد باد آن کز گلی در سینه خاری داشتم — بر سر مژگان ز خون دل بهاری داشتم

وقت از زلف پریشان خوش که از سودای او — خاطر جمع و دل امیدواری داشتم

تا غمش در سینه بود اسباب عیشم کم نبود — روزگارش خوش که خوش روزگاری داشتم

تا نشستم در میان مردم وقتم خوش نشد — وقت خوش آن بود کز مجلس کناری داشتم

آن چنین از لطف بر آیینه دلها کشید — ورنه کی از یار بر خاطر غباری داشتم

تو گر بر من کشیدی تیغ من هم جان فدا کردم — بقدر وسع خود دین محبت را ادا کردم

نسیم شوق کو ضایع مگردان بوی پیراهن — که من چون شمع از خاکستر خود توتیا

زگلشن گل بخندم تا نهادم داغ غم بر دل — زمی لذت نبردم تا بخون لب آشنا

نهال سعی جز میوه حسرت نمی آرد — ندیدم روز خوش تا دامن عزم رها

فریب الفت خود عاجزم دارد نمیدانم — که با بیگانه باز این آشنایی از کجا

ز راه کعبه ام مانع هوای بر شد قدسی
ز شوق سجده بت طاعت حق را ادا کردم

گر شرم وصالت نبود قفل زبانم — گویم که فراق تو چها کرد بجانم

هنگام شکایت ز تو از بسکه گزیدم — چون نار صنوبر شده صد پاره زبانم

لرزد چو جرس بر سر هر ناله مرا دل — گویا که بغنهای تو پیوسته فغانم

مرو ز پیشم راندهٔ ز بزمم تو چو قدسی ‌‌ عمریست که از دور بحسرت نگرم

چه شعلها زده پیش ز آتشی که من دارم ‌‌ هزار نشاه نوزین می کهن دارم

بهر کجا که تو باشی فغان من آنجاست ‌‌ اگرچه در قفسم ناله در چمن دارم

ز پیچیدهٔ تو غده ز غم سر و بالینم ‌‌ که نماند یک نفس و با تو صد سخن دارم

بیا و سینه چاکم بشکاف و بساز و ببین ‌‌ چو غنچه جز دل پر خون چه در کفن دارم

بکوی او همه شب روشنست دیدهٔ من ‌‌ بود بخانه نه روزنی که من دارم

ز کوی او بجفا پا نمی‌کشم قدسی
نظر ز همت مجنون و کوهکن دارم

در قیدم و گمان که گرفتار نیستم ‌‌ دارم هزار زخم و خبردار نیستم

که سینه میخراشم و که ناله میکنم ‌‌ یکدم ز شغل عشق تو بیکار نیستم

جایی نمیروم ز گلستان کوی تو ‌‌ بوی گلم ولی بصبا یار نیستم

یکباره گر ز من نه فراموش کرده‌ای
گو جور اگر ز لطف سزاوار نیستیم

عرض دوا به چاره ما این چه دادن است
انکار کن مسیح که بیمار نیستیم

ای وصل عیش می‌دهی و درد می‌بری
مگشا در دکان که خریدار نیستیم

غم جای خود گرفت چو دل شد ز خون تهی
اندوهگین ز گریه بسیار نیستیم

دارد به غیر لطف نمایان به رغم من
قدسی حریف اینهمه آزار نیستیم

حیرانم از افسردگی در کار و بار خویشتن
گو عشق تا آتش زنم در روزگار خویشتن

با آنکه عمرم در چمن در پای گلبن صرف شد
هرگز ندیدم تا زنم گل در کنار خویشتن

عمرم نشد صرف چو دیگر زود می‌آمد غمت
بر شاخ چون ماند گلی گردد به بار خویشتن

پنهان شبی می‌خواستم گردم به گرد کوی او
هر جا نظر انداختم گشتم دوچار خویشتن

گر فصل گل جستم خزان معذور دار ای باغبان
من عاشقم بر داشتم چشم از بهار خویشتن

روزی که چون گلبن تهی گردی ز گل افشاندگی
از پاره دل پر کنم من هم کنار خویشتن

مباش غره بعهد قدیم و یار کهن
که هفته چو شود خار زین شود گلبن

ز حادثه شد پیکرم چنان مشتاق
که پا نخورده بشکم کبود شد ناخن

میان عاشق و معشوق راز دل گفتن
همین بسست که از لب نداد سخن

نهفته حیف نباشد چنان گل رویی
خدای را که رخ خط آلوده نقاب مکن

ز کار خود نگشودم گره چرا قد پی
زمانه نی شکند ناخن مراد بمن

میشود سر دم پریشان زلف رخسار او
گر ز پریشان خاطری یادش دهد تار او

از بیابان محبت سرسری مگذر چو باد
گر گریبان گل و مد دامن چو گیرد خار او

بر سر پر گوش مسیحا تن به بیماری دهد
تا کند چون ناتوانان تکیه بر دیوار او

خشت خشت خانه گلرا صبا بر باد داد
با وجود آنکه عمری بود خود معمار او

در میان خنده چشم گل ز شبنم شد پر آب
صبحدم چون کرد بلبل ناله در کار او

بدل غمی چو نداری بنفشه داغ منه | بر آن که بسته بود در برت چراغ منه

بهار آمد و بلبل بناله میگوید | که بی پیاله چو نرگس قدم بباغ منه

وصیتم شب خلوت بنفشه گوش این بود | که جز پیاله ببالین من چراغ منه

مراز گلشن جان عطر پیرهن برجاست | نسیم گو بسرم منت سپراغ منه

غمم چو تازه بگردی بر احتیم مطلب | چو ناخنی بزدی بینه ام بداغ منه

بباده دست مبر باشیشه چو بد باش | قرار بر دل اشکی بازکف ایاغ منه

بشکر قرب مزن طعنه دور گردانرا | چو عندلیب شدی دستبرد زاغ منه

شاد باش ایدل که خود را زود رسوا کرده | چون نکونامی بلایی را ز سر واکرده

هر کرا نیم نگاهش سوی تو دارد خاطرش | آشنایی در دل هر ذره جا کرده

وای آینده کان ورکار ای اسمان | گر کنی با دیگران هم آنچه با ما کرده

شکر احسان تو چون آرم بجای نغمه کو | خون دل عمری برای من مهیا کرده

در غمش لاف صبوری میزدی ایدل ولی | دیده ام خود را بیار اهر و رسوا کرده

خوی تو در جفا شکسته
عهدت کمر وفا شکسته

پیکانی تو خار حسرت
در جان صد آشنا شکسته

تا از جگر که یادکار است
خاری که مرا بپا شکسته

آنکس که دلم شکسته داند
کین شیشه بدعا شکسته

بر هر رگ کشیده تیغ از اشک
تا تنگ من مبتلا شکسته

تا بتکده دلم شد آباد
بازار کلیسا شکسته

یارب که شکستگی مبیناد
آنکس که دل مرا شکسته

هر کس که بدید زنگ قدسی
داند که دلش کجا شکسته

یار بی پروا و ما را آرزوی دل بسی
کار خواهد بود با یار چنین مشکل بسی

جان من دلسوزی پروانه طرز دیگر است
گرچه باشی شمع را جوینده در محفل بسی

کوته اندیشیم ما و کعبه مقصود دور
سوده شد پای امید و راه تا منزل بسی

هرگز از راه حرم خوبان کسی خاری نخلد
ز راه طی کردم شتر مرغان از پی محمل بسی

بادهٔ غم گرچه با ما کرد تلخیها بزم
وقت ساقی خوش کزو دیدم ز روی دل بسی

...

بنومیدی خوشم با کام پیشم کام پنداری
دلم را پیشتر انجامی سرانجام پنداری

شراب ناامیدی خوش گوارا باشد مرا حرام
ز تعلیل زبان می وصل تو در جام پنداری

میان روز و شب سیه پستان فرقی نمی‌بینم
بچشمم اول صبح اول شام پنداری

بگوشم امشب آواز جرس دیگر می‌آید
ز من تا محمل مقصود یک گام پنداری

ز اهل خانقه قدسی بسی تشنه ریا دیدم
بچشم حلقهٔ توحیدشان دام پنداری

ای عندلیب وصل هم آواز کیستی
دمساز ما غمست تو دمساز کیستی

نشنیده صوت مطرب غم آه گویم
آتش بریست شعلهٔ آواز کیستی

نگذاشت رشک ورنه جمالت نمودمی
از آنکه گفته شیشهٔ ناز کیستی

هی

۱۹۳

قدسی ز حال خویشتنم با که نیابت
بیخود چنین ز چشم فسون‌سپار گیتی

هر چند بفسق و معصیت یار شدم
در کعبه ترانه (آواز) هیچ زنار شدم
در حالت نزع توبه‌ام یاد آمد
چون قافله کوچ کرد بیدار شدم

خود کرد بلطف اگرچه اول رامم
زود از نظر افکند بت خودکامم
خوی فلک است دلبرم که چو مهر
برداشت صباح و بر زمین زد شامم

کاهم بوصال دل ز غم فرد کند
کاهم ز فراق سینه پر درد کند
خاصیت آفتاب دارد من
خود سبزه برویاند و خود زرد کند

قدسی بدل است غمهای کاهش هنوز
خوناب جگر بر تو صراحیست هنوز
آسوده دلی تهی ز عشق مشو
در آب فکن کوزه که خامست هنوز

***

از ما دانی کسی نگنجد در کم و کاست
دانایی ما بلای جان و دل ماست
تا بوسه ز چشم دلبر اینست ز هم دانستم
غم بر سر غم مید هد از حب دل آرا

***

از عالم اگر عمل نیاید باری
عبرت گیرند خلق ازو بسیاری
در سینه بی عمل بود گوهر علم
چون آینه گرفته در دیواری

***

بر من ز تمنای دل کام پرست
افتاد ز بس شکست بر روی شکست
هر گاه که خون شود دلم شاد شوم
شاید که بخون دل ز دل شویم دست

ای دل ستم و جفای مردم دیدی | در آینه ات صفای مردم دیدی
بیگانه و خویش از تو برید همه | قدسی دیدی وفای مردم دیدی

دل از سر کوی یار برخاسته به | زان آینه این غبار برخاسته به
قدسی چو بخاک راه یکسان شده‌ای | چون گرد ازین دیار برخاسته به

از وصل توام بدل بپرسی نرسید | وز شهد لبت لبم ببوسی نرسید
با آنهمه بیداد که کردی از تو | آواز شکایتم بگوشی نرسید

خواهم ز گذشته‌ها روایت نکنم | وز محنت آینده شکایت نکنم
در بر رخ خلق بندم و در کنجی
بنشینم و با کسی حکایت نکنم

زاهد تا چند زرق و خودکامی تو ‌‌ ‌ داغ است بسی بر اینا دل از خامی تو

بر نامهٔ عاشقی و بدنامی تو ‌‌ ‌ کو نامهٔ اعمال که ظاهر گردد

شد شهرهٔ شهر باده پیمایی من ‌‌ ‌ بستم من و عالمی تماشایی من

با هم تو ملامتم زنی پردازم ‌‌ ‌ شد پردهٔ عیب خلق رسوایی من

بیهوده گذاری قدمم از کاری ‌‌ ‌ با آنکه جز از حال زارم داری

دریاب کسی که میل یاری دارد ‌‌ ‌ بیمار غمت را نفسی هست هنوز

با آنکه زدی بر جگرم صد جا نیش ‌‌ ‌ وز درد دلم را چو جگر کردی ریش

هر جور که آید از تو از من سبب بجلی
آزرده مکن بغیر خواهی لب خویش

ای آنکه از این راه غلط وا کردی
ناصح به نصیحت [illegible] کردی

دستار بسر نهی و عاشق نشوی
گر دو پسر عزیز زلیخا گردی

دانی زچه بی حجاب میخندد صبح
از خنده زرخ نقاب میخندد صبح

از خنده آفتاب میخندد صبح
این عالم چون مقام خندیدن نیست

در معرفت فلک آخر فروزی ها
از بزم جهان شمع بر افروزی ها

کوئی نبود پیک روش سیر فلک
عمریست که شب میگذرد در روزی گو

در سینه دلت کام چه پنهانت چیست | ذوق غم ایام چه پیدا چیست

در غم که طلسم آشنایی بشکست | آزادگی ام چه پایبند است

[illegible] خواب [illegible] دادم [illegible] | [illegible] نتوان کرد بجای [illegible]

روزی که قدم نهاد [illegible] گلگون بود | اول ز [illegible] چون شد نقش را بستم

گویند که دستش از حنا گلگون شد | نی نی ز حنا نیست بگویم چون شد

ناخن [illegible] زد [illegible] کفش [illegible] | چون [illegible] ز لعل [illegible] خویش [illegible] زد

سوز جگرم نمی پذیرد درمانی | کی گرمی عشق را بود پایانی

چون لاله اگر ز اجزای من از هم ریزد | هر جزو بر آتشم بود دامانی

دام

دیلم زدلم نوای ماتم خیزد
از تنگدلی چو شمع که گر خنده کنم

پرویزن چرخ بر سرم غم بیزد
اجزای دلم چو غنچه از هم ریزد

از عالم غم بی غم و ماتم برده

بر طرز تبسم خفان جرم برده

بی تابی اگر همی کنم معذورم
بر ماه کنم گر ز سپهر شوق نگاه

بیمکین محبت اضطرابم برده
بر کس نفشد ز تیر کی پرتو ماه

چون صبح اگر بجامه ام پاره

از خانه برون نیامد از ناز کرا

یک قوم امیدوار از روز نخست
ای عشق سپرده اند خلقی به تو دل

قومی شده نا امید از همت سست
تا کوزه کرا برآید از آب درست

آن غنچه که کار با صبا افتادش
ز بلبل خویش خوش آمد یادش
سر خفت صبا شکفته داد گلرا
چون یکدو سه روز شد دهد بر باد

پنهان نظری کن بتیمی از مرغ
انجام که ضیغم عشقشان آغاز

من نالم و تهمت زده مرغ سحرست
من سوزم و پروانه کشد بدنامی
از مرغ چمن بگل سزاوارترم
بر شعله ز پروانه گرفتارترم

ز آیینه نظر به رخ یار یکی بس
در دین ز نور دین ور کار ترم

شب از تو جدا اگار دلم سوزن بود
بر چشم ترم هر مژه صد سوزن بود
ای نور دو دیده دین قدر پی
بپردی تو چون چراغ بی روغن بود

ای

ای قد تو سرو چمن دلجویی | روی تو گل گلشن نیکورویی
سودای زلف خویش کردی چو مرا | عذرم به پذیر در پریشان گویی

[illegible] وجود خود را بودن یار کسی | [illegible] وصال بنیاد را بودن [illegible]

برخیز که سنگ از این جهان برخیزد | تو بهی طلب ز نور کار بودن تا کی
ای شعله شوق اضطراب تو چه شد | ای دیده گرم رو شتاب تو چه شد

امشب به دو احال خراب [illegible] شد | ای چشم خوش [illegible] به بار دل

هر لحظه مرا قید دگر می‌باید | این مرغ اسیر بسته پر می‌باید
من حسرت پرواز ندارم صیدی | بالی ز دلم شکسته تر می‌باید

زلفی شده قید من زنجیرست این	در دل شده خلیده کی تیرست این
دیوانه عشق را نصیحت گویی	ای عقل فنا شوی چه تقصیرست این
...	...
در سایه مرغی چه گریزی قدری	کو چشم بر استخوان مردم دارد
خواری شرف مردم دانا باشد	عزت مطلب فروشی تا ...
...	...
هر روز ز پهر سنگ چشم طوفان زایم	بند د پلا پل تیغ پایم
همچون نی نو دمیده ایام	بندی هر روز تازه بر اعضایم



